

طنا دار

سرم رو به معنی اطاعت تکون دادم و با خونسردی کامل
ازشون جدا شدم و سمت کوچه متروکه‌ای راهمو کج
کردم. فقط خدا میدونست که چقدر ازش متنفرم فقط خدا!!
هه احمق... خیلی کارا باهات دارم حالا صبر کن. به
پایان کوچه رسیده بودم، راهمو کج کردم و خودمو کشید
سمت دیوار، اسلحه ام رو دراوردم و گارد گرفتم آماده
حمله بودم، سرم رو کج کردم و کوچه رو با دقت نگا
کردم. وقتی مطمئن شدم کسی دنبال نیست سرم رو نزدیک
میکرفن کوچیکی که وصل شالم بود کردم،

باران_ احمدی کجایی؟

احمدی_ جناب سرگرد ماشین پژو پارس سفیده که رو به
روی مغازه است دقیقه جلوتون اون ماشین منه

باران_ مفهوم

خیلی عادی رفتم سمت ماشین و نشستم داخلش فرمان دادم
حرکت کنه. ماشین رو حرکت داد سمت نیروگاه. از
ماشین پیاده شدم وارد نیروگاه شدم و رفتم داخل اتاقم.

یونی فرمم رو پوشیدم و رفتم سمت اتاق سرهنگ صادقی در زدم و احترام نظامی گذاشتم و وارد شدم.

صادقی_خوش اومدی سرگرد چیزی دست گیرت شد؟

باران_جناب سرهنگ چیز های زیادی دست گیرم شد، شکوهی فردا شب یه قرار مهم داره که داخل یکی از پارتی های شبانه برگزار میشه. همون شب سه تا دختر رو تحویل میده و هفته ی دیگه هم داخل یه پارتی دیگه دو تا دختر دیگه رو.

صادقی_دخترها رو دیدی؟همونا بودن؟

باران_شکوهی این کار رو به من سپرد،با مشخصاتی که خانوادشون داده بودن یکی بودن،البته من فقط موفق شدم اون سه نفری که فردا شب قراره تحویل داده بشه رو ببینم بقیه رو شکوهی جای دیگه ای قایم کرده.

سرهنگ سری تکون داد و چیزی نگفت بعد از چند ثانیه سکوت رو شکست و گفت

صادقی_خیلی خب،ادرس مکان پارتی رو داری؟

باران_بله فعلا مکان پارتنی فردا شبیه رو دارم،شکوهی
گفت که افرادمو پخش کنم تا فردا شب مشکلی پیش
نیاد. اینم ادرس

ادرس رو روی یه برگه نوشتم و دادم دست
سر هنگ. سری تکون داد و برسیش کرد.

صادقی_میتل همیشه کازت عالی بود برو و خودتو حاضر
کن خیلی کار ها داریم...
(ادامه داد)چند تا دیگه از مأمور های مخفیمون رو فردا
وارد مهمونی میکنیم، سعی کنید اطلاعات مفیدی به دست
بیارید.

سری تکون دادم و چشمی گفتم سر هنگ یکم دیگه سفارش
کرد و بلاخره ولم کرد منم رفتم اتاقم و سریع سریع
کارهامو انجام دادم و مخفیانه برگشتم سمت عمارت
پدر بزرگ یا بهتره بگم شکوهی!!

نزدیک عمارت بودم، با کینه خیره شدم به عمارت کثیف و
ادم های کثیف تر از خودش....جایی که ادم های بی گناه

کشته میشن...جایی که مادر و پدرم کشته شدن.....جایی

که.....

در های عمارت باز شد و راننده ماشینو برد داخل سعی کردم روی کینه ی داخل چشمم سر پوش بکشم و اروم باشم. باید میرفتم تو نقش باران قاچاقچی...باران شکوهی! وارد عمارت شدم خدمتکارا و ادم های عمارت تا منو میدیدن سر خم میکردن و احترام میزاشتن بی توجه بهشون راهمو کج کردم سمت اتاق شکوهی... در زدم و با صدای بیا تو وارد شدم. شکوهی با لبخند موزیانش که به ظاهر مهربون بود،خیره شد بهم:

شکوهی_ به به نوه ی عزیزم!خوش اومدی دخترم....چی شد کارا به کجا رسید؟

باید بازیگری میکردم با لبخند خیره شدم به شکوهی:

باران_پدربزرگ همه جا رو چک کردم ادمام رو گذاشتم اطراف عمارت همه چیز عالییه و آماده هست.

سری تکون داد و برگشت سمت پنجره ی قدی و بلندی که باغ عمارت زیرش بود...

دلَم میخواست همینجا اسلحه ام رو در بیارم و همه ی تیر
ها رو خالی کنم روش ولی.....حیف که نمیشد باید
صبر میکردم تا همه ی این باند قاچاقچی گرفته بشه بعد
حساب این عوضی رو برسم.

بعد یکم گپ زدن با شکوهی برگشتم تو باغ و سوار
ماشین خودم شدم و راهمو کشیدم سمت خونه ی
خودم.شکوهی همیشه اصرار داشت پیش خودش تو
عمارتش زندگی کنم ولی خو میترسیدم از شدت کینه ای
که ازش به دل دارم کار دست خودم بدم برای همین
خونمو جدا کرده بودم.

پریدم تو حموم و وانو پر کردم با لباس نشستم داخل
وان.....خیره شدم به کاشی های سفید رو به روم و به
فکر فرو رفتم...

پانزده سالم بود که پدر و مادرم به یه سفر با کشتی
رفتن.بابام پسر نا تنی شکوهی بود.زیر دست شکوهی بود
و یه جورایی همه کاره ی شکوهی.شکوهی خیلی به بابام
مدیون بود ولی یه بار با یه اشتباه از طرف بابام نزدیک
بود همه چیز شکوهی لو بره برای همین شکوهی بابا و
مامانمو با کشتی به سفر فرستاد و داخل دریا
کشتشون.....

وقتی خبر مرگشون رو فهمیدم هیچ وقت باورم نشد که
خودشون مردن و کشتی همین جوری غرق شده اخه

شکوهی بخواد یکی از ادم های مهمش رو بفرسته یه جا
صد تا محافظ باهانش میزاره مطمئن بودم که کاسه ای
زیر نیم کاستست.....و حدسم درست در اومد
یه روز یکی از ادم های وفادار بابام که سالم از دریا
برگشته بود و شکوهی دنبالش بود که بکشتش تا چیزی لو
نره، اومد و بهم ماجرا رو گفت. اولش خیلی برام سخت بود
ولی وقتی به مادر و پدرم فکر میکردم اتیش درونم شعله
ور میشد.....

از همون روزه شروع شد، بدون اینکه کسی بفهمه پلیس
مخفی شدم. یه شب که همه ی چیزای شکوهی به هم
ریخته بود و محموله هاش رو دستش مونده بود رفتم و
بهش گفتم از همه چیز باخبرم و دوست دارم تو این راه
کمکش کنم. با هر سختی بود کاراشو راست و ریست
کردم و از همون روز به بعد شدم ادمش. البته شکوهی
احمق فکر میکرد ادمش شدم، من همه کارها رو با نقشه
و زیر نظر نیروگاه پیش میرفتم. توی همه ی محموله ها
نقش داشتم و همه رو به بهترین نحوه پیش بردم و شدم
دست راست شکوهی.

زندگی پیچیده ای داشتم توی طول این هفت
سال.....

بلند شدم و از حموم زدم بیرون شروع کردم به بررسی
نقشه ها.....

با ترس خیره شدم به جنازه ی اون سه تا دختره... یه قدم برداشتم به عقب که سرم خورد به یه چیز سرد و فلزی.....

با ترس برگشتم سمتش که دیدم شکوهی اسلحه ای گرفته طرفم.....

شکوهی ای نمک شناس حروم زاده... چطور جرعت کردی این همه مدت امتو بازیچه بدی؟ چطور؟

با صدای گلوله ای که خورد از جا پریدم... با ترس خیره شدم به اطرافم... خداروشکر خونه بود. صدای اذان بلندشده بود نزدیک هایساعت پنج صبح بود. بلند شدم و نمازمو خوندم.....

خوابم نمیرد..... عجیب دلشوره داشتم و حس بدی داشتم.....

تا ساعت ۸ صبح خودمو تو پرونده ها غرق کردم البته حواسم خیلی جمع بود برای احتیاط هیچ وقت پرونده های مربوط به اداره رو نمیوردم خونه، شکوهی یه حیون کثیفه شاید تو خونه دوربینی چیزی گذاشته باشه....

برا همین هیچ وقت نمیوردمشون و هر وقت مسائل اینجوری پیش میومد از خونه میرفتم بیرون..... هر چند دیگه مطمئن بودم شکوهی اعتماد صد در صد بهم داره ولی بازم اعتیاد شرط اول عقلمه.. !!

الانم سرم رو گرم نقشه ها و پرونده های شکوهی کرده بودم. شکوهی فکر میکرد ادمام خلاف کارن ولی در اصل ادم هام پلیس بودن و با مشخصات جعلی و... خودشون رو جای خلاف کار ها جا زده بودن. درسته فقط سه ساله که پلیس شدم ولی خیلی واردم..... از پانزده سالگی با این ادم ها سر و کله زدم و سعی کردم از تموم کاراشون درس بگیرم کلی از کلک ها و... رو یاد گرفتم... درسته تو تموم اون سال ها با پلیس هم دست بودم ولی خب تازه سه سال شده که پلیس مخفی شدم و خیلی موفقیت ها هم به دست اوردم و شدم سرگرد.....

خیلی زندگی ترسناک و پیچیده ای دارم، هم زمان هم باید قاچاقچی باشم هم پلیس مخفی..... خیلی سخت و دشواره. بعد از چند سال بلاخره یه موقعیت پیش اومده که بتونیم تموم باند شکوهی و بالا دستی ها و همکاراشو بگیریم..... خیلی امیدوارم و تموم وجودمو گذاشتم پای این عملیات....

رفتم رو به روی اینه... وقت تغییر قیافه بود، شکوهی دستور داد تغییر قیافه بدم و برم از یه مکان بازدید کنم

باید یه جوری میشدم که هیچ بنی بشری شک نکنه اخه از جایی که دارم میرم باز دید کنم یه کله گند قراره تو مهمونی امشب باشه که اونجا مال اونه.....

لنز مشکی زدم رو چشمای سبز رنگم و کلاه گیس مردانه مو مشکی زدم..... با گیریم کنار ابرومو جوری کردم که انگار شکسته شده...

بدنم رو باند پیچی کردم تا دختر بودنم پیدا نباشه....
پیرهن مردونه مشکی با شلوار مشکی کفش های اسپرت مشکی... چند تا هم نتوا ازدها و.... چسبوندم رو دستم
هه شبیه مردای خلاف کار شدم. عینک دودیم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. ادرسو دادم رانندم. رانندم جز ادم هام بود و پلیس بود و به ظاهر خلاف کار. گوشیمو در اوردم و زنگ زدم به سرهنگ صادقی..... بهش گزارش دادم کجا میریم و.....

رسیدیم مکان، یه انبار بزرگ بود یکی از محافظا مشخصاتمونو گرفت وقتی بهش فهموندیم از طرف شکوهی هستیم گذاشت بریم داخل وارد یه اتاق شدم مال همون مردتیکه ای که شب قرار بود ببینمش تو پارتی و نباید منو میشناخت بود..!! گلزار.....

گلزار_ به به خوش اومدید(دستشو دراز کرد سمت دست دادم باهانش)

باران_پوریا هستم از طرف رئیس بزرگ اومدم
شکوهی...!!
گلزار_بله شناختم

یکم با هم گپ زدیم و من به وسیله ی دستگاه صدا ضبط
کن تموم مکالمه رو ضبط کردم و فرستادم برای
اداره.....

بلاخره حرف های مزخرفش تموم شد بلند شد تا بریم تو
انبار.....
پوسیده زهرا جمالور

قدم هامو پشت سر هم برمیداشتم بی صدا و
محکم....گوشامو تیز کردم صدای هشت تا پا
میومد.....یکیشون سمت راستم بود از صدای پاش و
طرز صدا معلوم بود هیكلیه و بادیگاره... یه نفر دیگه
سمت چپ بود معلوم بود بادیگاره ولی وزنش کمتره و
وارد تره خیلی صدا ایجاد نمیکرد....گوشامو تیز کردم
گلزار داشت برا خودش حرف میزد منم به ظاهر داشتم
میشنیدم....یه مشت چرند میگفت و از خاطره هاش و جا
هایی که رفته بود و محموله هایی که جا به جا کرده بود
میگفت ولی من داشتم موقعیت اطرافمو می سنجدیم.....
تقی...تقی...تقی...

خوب صدای راه رفتن گلزار رو گوش دادم...نیاز میشد
شاید....پاشنه هاشو رو زمین میکوبید.....پای راستش
بیشتر صدا ایجاد میکرد معلوم بود اسیب دیده است.....
یکی از صندوق ها رو باز کرد.....همه نوع اسلحه ای
داخلش بود.....پنجاه تا صندوق داخل هر کامیون بود در
کل دویست و پنجاه تا صندوق بود که داخل هر صندوق
پنزده تا اسلحه وجود داشت از مارک و نوع اسلحه ها
فهمیدم که مال امریکا هستن.....کلا 3750 تا اسلحه
قرار بود صادر بشه! **اجالور**
یکم دیگه انبارو گشتیم و گلزار اراجیف بافت و تنم کرد تا
بلاخره ولمون کرد.

تق...تق.....

شکوهی_بیا تو

باران_پدربزرگ

شکوهی_به به بارانم

بالبخت ساختگی رفتم جلو، اومد جلو و با دستش ضربه
زد به بازوم

شکوهی_ (با خنده) هر جور لباس بپوشی همون جوری
میشی.... دخترونه بپوشی دختر میشی پسرونه بپوشی
پسر.....

خندیدم و کاری نکردم... شکوهی رو به خدمتکارش کرد
و گفت:

شکوهی_ برای نوه ام قهوه بیار
خدمتکار_ خ... خانم..

بیچاره مونده بود بگه خانم یا اقا خندم گرفته بود ولی
ادمی نبودم که بخندم اصلا به قول شکیلا آدم نبودم ربات
بودم خندیدن و ذوق کردن و خوشحالی و... با من بیگانه
بود توی قانون من فقط جدیت و غرور حکم رانی
میکرد.... فقط وقتی با شکیلا بودم حس میکردم شادم ولی
همون موقع ها هم زیاد نمیخندم یا بهتره بگم به خاطر
شکیلا فقط لبخند میزنم که اونم سریع خودمو مشغول یه
کار میکنم تا از بین بره..... رو به خدمتکار کردم و
راحتش کردم بدبختو

باران_قهوه تلخ

سری تکون داد و چشمی گفت و رفت.....

شکوهی_خب...چی شد؟

باران_انبار بیرون شهره و پشت یه کارخونه قدیمی که الان دیگه از کار افتاده. پنجاه تا محافظ ازش محافظت میکنه که فقط بیست نفرشون توی انبار هستن بقیه مخفی شدن و برای دفاع و محافظت هستن به صورت مخفی..
!!

داخل هر کامیون پنجاه تا صندوق وجود داره که در کل میشه 250 تا صندوق و در کل 3750 تا اسلحه وجود داره. از مارکشون معلومه امریکایی هستن و....

شکوهی_او هوم.....(به فکر فرو رفت)

قهوه ام رو خوردم و یکم دیگه موندم و بعد برگشتم
خونم.....

لامپارو خاموش کردم....رفتم داخل دستشویی یه نگاه به کریمی کردم....زن بود و سروان دوم بود.من باید میرفتم

اومده بود جای من که اگر توخونه دوربین باشه،کسی متوجه رفتن من نشه.

کریمی_جنا..ب....باران خانم...ماشین کنار ساختمون متروکه است...

سری تکون دادم و رفتم سمت پنجره کوچیک تو دستشویی بدنمو از داخلش رد کردم و رفتم اون سمت یه طناب اویزون بود گرفتمش و با کمکش رفتم پایین.... سریع رفتم سمت ماشین سریع ماسک تغییر چهره رو زدم رو صورتم، مردونه بود،پیرهن مردونه ای زیر مانتوم بود،مانتوم رو در اوردم و به جاش سویی شرت مردونه ای پوشیده تنم کردم...موهامو توی کلاه گیس پوشاندم... به سمت خونه ای که ادرسشو داده بودن رفتم..... از ماشین زدم بیرون و رفتم داخل خونه ای که قرار گذاشته بودیم....

یکی از سربازا درو باز کرد و احترام گذاشت سری تکون دادم و رفتم سمت سرهنگ پشت به من رو به روی پنجره قدی وایساده بود.احترام نظامی گذاشتم که هواسش جمع من شد

سرهنگ صادقی_خوش اومدی دخترم

باران_ ممنون جناب سرهنگ

سرهنگ صادقی_ تقریباً یک ساعتی هست مهمونیشون
برگزار شده درسته؟

باران_ بله جناب سرهنگ و قرار شد من ساعت ده و نیم
که میخوان محموله رو بگیرن برم اونجا.

لوسیده: زهرا حالمور

سرهنگ_ خیلی خب... این عکسو ببین (یه پسر چشم
عسلی با ته ریش و موهای مشکی و ابروهای پر و
تمیز مشکی و بینی قلمی و لبهای گوشتی، معلوم بود تو
عکس هیکلیه) این سرهنگ دوم، سرهنگ امیر
شمسایی، یکی از بهترین نیرو اداره هستن که از خیلی
وقت پیش توی اطلاعات این پرونده حضور داشته و الان
قراره داخل بخش عملیاتی هم حضور داشته باشه. با هم
همکاری کنید تا دار و دسته ی شکوهی و بالاتراش و
همکاراش ریشه کن بشن. الان که تو اینجایی امیر داخل
مهمونیه وقتی میری میبینیش.

سری تکون دادم و به فکر فرو رفتم.

یکم دیگه هم حرف زدیم بعد سرهنگ یه انگشتر بهم داد که داخلش دوربین به کار رفته بود.....

از پنجره وارد دستشویی شدم همون موقع کریمی اومد داخل دستشویی سریع مانتوم رو در اوردم و دادم به کریمی شال هم بش دادم. کمکش کردم ماسک رو صورتش که زده بود تا صورتش عین من بشه و کسی شک نکنه و در بیاره. رفت از پنجره کوچیک بیرون.....

وارد اتاقم شدم، لباس مشکی مجلسیم رو در اوردم، یه لباس با بالا تنه ی مشکی که تا بالای سینه از جنس پارچه بود و استین ها و گردنش از جنس تور. دامن پف و تور به رنگ خاکستری مایل به مشکی یه رنگ خاصی داشت رو تنم کردم.....

کفش های پاشنه بلند مشکیم رو پام کردم و کیف دستی مشکیم رو برداشتم. از قبل، موهای بلندم رو ازادانه و جوری که فقط یکمخ از کنار گوشام ریز بافته بودم، درست کرده بودم. ارایش مناسب و دخترونه و گردنبنده و گوشواره های ظریف با نگین هایی به رنگ مشکی

همیشه تیمپ مشکی یا تیره بود.... همیشه..!! تنها دلیلش هم این بود که زندگیم تیره و ماته رنگ خونم مشکیه، مشکیش کردن..!!

سوار ماشین شدم و راننده روند طرف ویلا....

رانندم در طرفم رو باز کرد با غرور از ماشین پیاده شدم... شئل مشکی و پف ام دستای ظریف و دخترونم رو پوشونده بود...

وارد عمارت شدیم، خدمتکارا شنلم رو با کیفم رو بردن، رانندم، بادیکاردمم بود یه جوریا خیلی بهش اعتماد داشتم، کنارم راه میومد و مواظبم بود. هه یه مشت بچه ی احمق ریخته بودن وسط و هی میرقصیدن ... این عوضیا چطور دلشون میاد بچه های مردم عین خودشون کنن... واقعا که حیوونن!!

با پوزخند ازشون رد شدم و رفتم سمت اتاقی که قرار بود رو محموله مذاکره بکنند.

با غرور وارد شدم جز من هیچ زن دیگه ای نبود. همه ی اون حیوون های درنده خیره شدن بهم با اون نگاه کثیف تر از خودشون ولی من حتی نیم نگاهی هم بهشون ننذاختم رفتم سمت شکوهی با لذت خیره بود بهم... هه الان حتما میگه چه نوه ای پرورش دادم....

کنار شکوهی نشستم... بعضیا بهم سلام کردن با جدیت و سردی که تو تن صدام وجود داشت جوابشونو دادم.... شروع کردن به حرف زدن و چونه زدن و سر هم کلاه گذاشتن... قرار شد شکوهی نصف اسلحه های گلزار رو بخره و کاشف بقیشو بخره....

نمیدونم چه فکری توی مخ کثیف شکوهی بود ولی باید سر در میاوردم....

تموم مکالمه ی بینشون رو ضبط کردم و با دوربین از صورت تک تکشون عکس گرفتم.....دیگه بحث از خرید و فروش محموله گذشته بود و داشتن مشروب کوفت میکردن موندن و جایز نداشتیم و به شکوهی گفتم و بلند شدم که برم مطمئنم اینجا چیزایی هست که به درد اداره بخوره. قرار بود امشب اون سه تا دختر رو شکوهی سرشون معامله کنه، بهم گفت میخواد بزاره وقتی که خوب سرشون داغ شد بعد.... عوضی میخواست از مست بودنشون استفاده کنه و اونا رو خیلی گرون تر بفروشه بهشون....

سر هنگ بهم گفت سر ساعت 11 برم داخل حیاط پشتی تا اون سر هنگ دومه رو ببینم....

ده دقیقه مونده بود به یازده. جوری که کسی متوجه نشه از اونجا زدم بیرون وارد حیات شدم اروم جوری که جلب توجه نکنم از قسمت های کم نور و تاریک راه رفتم و رسیدم به حیاط پشتی یه چیزی توجهمو جلب کرد یه نور از ته باغ اروم اروم رفتم سمتش یهو نوره غیب شد و توی یه لحظه دستم به عقب کشیده شد و افتادم تو بغل یه نفر در عرض یه ثانیه چاقومو از کنار پام در اوردم و خواستم بزنم بهش که منو چسبوند به تنه ی درخت....

نگاهم به صورتش افتاد قبل از اینکه با چاقو خط خطیش
کنم.....
عه این که اون پسرست که جناب سرهنگ گفت سریع
ولش کردم و صاف و ایسادم

باران_ (با جذبه ی همیشگی و اخم) نشناختم ببخشید

سرهنگ دوم یا همون سرهنگ شمسایی سری تکون داد
و چیزی نگفت به جاش اطرافو دید زد..... دستشو آورد
جلو مثل اینکه چیزی ازم میخواست خیره شدم بهش

باران_ چیزی میخواید؟

امیر_ دستگاه شنود رو بده من میدمش به نیروگاه

با اخم و غرور همیشگیم خیره شدم بهش سری تکون دادم
دستگاهو از کنار گوشوارم کندم توی یه لحظه شمسایی
هلم داد به تنه ی درخت و خودشو چسبوند بهم

باران_ چیکار میکنی عوضی

طاس دار
امیر_هیس هیچی نگو یه نفر داره رد میشه باید فکر کنه سرمون گرمه

نمیدونستم واقعا باید چیکار کنم داشتم خفه میشدم عوضی عین هرکول بود خیلی هیכלی تر من بود، با اینکه قدم بلند بود ولی به زور قدم به چونش میرسید یه سر ازم بلند تر بود...

بلاخره ازم کنده شد... دختری نبودم که سر اینکه بدنم به بدن یه غریبه خورده شرمم بشه قرمز بشم چمیدونم ازین چیزا بشم، درسته پلیسم و باید اینجور چیزا اولویت باشه برام ولی من خیلی وقته قانون مانون سرم نمیشه اگر پلیس شدم فقط بخاطر انتقامه... !! توی وجود باران، باران حکمرانی میکنه....

همیشه یا ادم شکوهی بودم یا پلیس مخفی یا نقش پسر رو بازی میکردم عادت داشتم به اینکه با مردا دست بدم و... اوایل برام سخت بود ولی حالا نه.. !

امیر_من... نمیخواستم چیزتون کنم... ی.. یعنی

باران_مهم نیست سرهنگ... من این چیزا برام عادیه

دستگاه شنود رو گرفتم جلوش و گذاشتم کف دستش...

طنا باران

باران_ امری نیست؟

امیر_ میتونی بری..... فقط این شماره ی منه جناب
سر هنگ گفتن بدم بهت بهم یه پی بده بدونم تویی

باران_ مفهومه..!! (کلا عادت نداشتم بگم چشم انگاری به
غرورم بر میخورد)

لوسیده: زهرا حالور

راهمو کشیدم و برگشتم سمت ویلا الان وقتش بود خودمو
رسوندم سمت اتاق معامله.... قرار بود بعد اینکه شکوهی
معامله کرد و اون دخترا رو فروخت، وقتی داشتن دخترا
رو میبردن نیرو ها وسط راه جوری که شکوهی و بقیه
بویی نبرن بگیرنشون.....

سریع رفتم جایی که دخترا بودن، داخل به ماشین مشکی
بزرگ بودن. وارد ماشین شدم اسلحمو در اوردم و گرفتم
سمت دخترا.... با ترس خیره بودن بهم رو به محافظا
کردم و گفتم برن بیرون..... قبلا مطمئن شده بودم که
داخل ون دوربین و شنوند نیست برا همین ازاد بودم
حرف بزنم فقط یکی از محافظا باهام موند تو ماشین که
اونم ادم خودم بود و پلیس بود. خیره شدم به صورت تک
تکثون

یکیشون اسمش ارزو بود چشمای قهوه ای داشت و قد بلند و پوست سفید. از اون دو تا کوچیک تر بود اون دو تای دیگه هم تقریبا شبیه این بودن یعنی چشماشون قهوه ای بود و.... اسم اون دو تای دیگه عاطفه و پریا بود.

باران_ خوب گوش کنید ببینید چی میگم... فقط یه بار توضیح میدم پس خوب گوش کنید من پلیسم و میخوام نجاتتون بدم اگر دختر های حرف گوش کنی باشید. (با چشمایی از حدقه بیرون زده خیره بودن بهم واقعا خندم گرفته بود برای اینکه نخندم انگشت اشاره و شستم رو کشیدم دور لبام...)

امشب یکی از اون عوضیا شما رو میخره بعد توی راه نیرو ها میان و نجاتتون میدن اکر میخواید اسیبی نبینید به هیچ عنوان تایید میکنم به هیچ عنوان تو دست و پا نیچید وقتی حمله شروع شد یه جوری فرار کنید و خودتون رو به پلیسا برسونید خودم میام... اما قبلش یه کار مهم باید بکنید(یه دستگاه رد یاب) اینو باید یه جوری وصل کنید به ماشینی که باهاش منتقلتون میکنند و این(جایی که روشن میشه) فعال کنید.....

بدون شک نقشه مون عالی بود با سر هنگ شمسایی یا همون امیر قرار بود نقش بازی کنیم و به شکوهی بگیم

اون و من میخوایم با هم ازدواج کنیم بعد یه جوری امیر رو وارد باند بکنیم که من تنها نباشم و از همه مهم تر یکم برام سخته یه ادم باشم در دو جلد اونم دو جلد کاملا متفاوت دو جلدی که هیچ شباهت مشترکی ندارن.....برای همین امیر قراره کمک کنه.

مهمونی تموم شد شکوهی با قیمت سه برابر دخترا رو فروخته بود....

سوار ماشینش شد هی بهم میگفت برم عمارتش ولی مثل همیشه قبول نکردم. *هرام لور*

سوار ماشینم شدم محافظم خبر داشت قراره امشب داخل مأموریت نقش داشته باشیم، خودش عضویگان ویژه بود.

سریع روند سمت یه نماز خونه رفتم داخلش و لباسامو

عوض کردم. ضد گلوله بستم و زدم بیرون سریع سوار

ماشین شدم و فرمان دادم بره سمت محل.....جلده رو بسته

بودیم با ماشین های پلیس.....ون رسید.....با دین ماشین

های پلیس و سریع دنده عقب رفت ولی یکی از مأمورا

زودتر حرکت کرد و تموم جاده رو میخ زنجیری(دستگاه

مخصوص پنچر کردن ماشین که پلیسا ازش استفاده

میکنن) انداخت.... راه فراری نداشتن شروع کردن به تیر

زدن بچه ها هم شروع کردن.....عاشق زمان هایی بودم

که اسلحه ام رو میگرفتم دستم و بی پروا شلیک

میکردم.....بلاخره تسلیم شدن....چند تا از نیرو ها زخمی

شدن دو تا محافظ های کرمی مردن تا بلاخره تسلیم
شد.....سریع رفتم جلو و دنبال اون سه تا دختر بودم که
چشم کرمی به من افتاد ناباورانه خیره بود بهم...

کرمی_ت.....تو...آ..آدم شکوهی...ن...نیستی؟

پوزخند صدا داری زدم...

باران_پیش خودت چی فکر کردی احمق؟هه پوز همتونو
به خاک میمالونم هم تو هم بالا دستیات هم شکوهی هم
بالادستتاش....هماون باید تاوان پس بدید

با کینه ای آشکار خیره شد بهم راهمو کج کردم و رفتم
سمت ون که یهو صدای گلوگه بلند شد.....

و بعد هم صدای اخ یه مرد.....

ناباورانه برگشتم.....تو..بغل همون پسره امیر

بودم....خودمو ازش جدا کردم....یهو صدای داد چند نفر

بلند شد و صدای گلوله ی دم.....

یکی از محافظای کرمی خودشو زده بود به مردن ولی
زنده بود و میخواست به من تیر بزنه که امیر اومد جلو و

به جای من تیر خورد.....

چشمام از حدقه زده بود بیرون.... امیر یه سر و گردن از من بلند تر بود مطمئناً اگر منو نمیگرفت تیر میخورد تو جمجمه ام.....

تو بیمارستان نشسته بودم و خیره بودم بهش.... مثل بچه ها خواب بود.... کتفش تیر خورده بود.... احمقه احمق اخه چرا پرید جلوی تیر میزاشت تیرو بخورم و بمیرم.... یکی طلبت....
خونش روی لباسام موندده بود....

توی کل عمر نکبت باری که از خدا گرفتم بیشتر هزار بار با مرد های دیگه برخورد داشتم ولی امشب وقتی منو گرفت توی بغلش و به جای من تیر خورد شاید کم تر از یک دقیقه بود ولی بعد از سال ها امنیت رو حس کردم، احساس کردم یه مواظب یه پشتیبان یکی که حواسش بهم هست و مراقبه ،دارم.

این حس شاید کم بود ولی بعد مدت ها چشیدنش واقعا خیلی خوب بود.

برام مهم نبود شاید سرهنگ و بقیه چه فکری در موردمون بکنن یا توبیخ بکنن ما رو چون محرم نبودیم و امیر همچین کاری کرد برام اصلا مهم نبود چون به محرم و نامحرم و اینجور چیزا اصلا اهمیت نمیدادم یا بهتره بگم تو محیطی بزرگ شدم که این چیزا عادی بود.

امیر_د اخه لجااز اگر تیر میخوردی که میمردی!!! الان
باس بهشت زهرا میبودیم

باران_به هر حال نباید اون کارو میکردی

امیر_(با پوزخند) هه دختره ی خل و چل فکر کردی
بخاطر خودت این کارو کردم؟ نه بچه بخاطر اینکه
عملیاتترو رو هوا و شکوهی فلنگو ببنده این کارو کردم
وگرنه تو یه حروم زاده ای... نوه ی شکوهی هر چی که
نباشه خون اون تو رگاته....

توی کل عمرم هیچ احدی جرعت نکرده بود این حرفا رو
به من بزنه از عصبانیت بلند شدم و چاقوی کنار مچ پام
رو برداشتم و بدون فوت وقت چاقو رو کشیدم رو جایی
که تیر خرده بود دادش رفت هوا.....
چاقو رو برداشتم و جابیش که خونی بود رو کشیدم رو
گونش و خونشو با گونه اش پاک کردم....

باران_بار اخرت باشه زرافاهه میزنی... من نوه ی اون
پست فترت نیستم عوضی.... خون اون حیون تو رگام
نیست

تیزی چاقو رو گذاشتم روی صورتش فقط منتظر بودم
حرف بزنه تا صورتشو خط خطی کنم ولی هیچی نگفت
و خیره بود تو چشمام ازش فاصله گرفتم و از اتاقتش زدم
بیرون.....

شاید دردش رو دو برابر کرده باشم چون دقیقا همون
جایی که تیر خورده بود رو چاقو کشیدم ولی حقش بود
مرد تیکه دندانگ... *بهر احوال*
پریدم تو حموم لباسمو انداختم تو تشت اول باید خونشون
رو میگرفتم تا بعد بتونم بندازمشون ماشین لباس شویی....
دوش رو باز کردم.... آب داغ از روی مو هام چکیده
شد.... داغی آب که به پوست یخ زدم میخورد حالمو خوب
میکرد.... این از عملیات امشب، عملیات بعدی هفته ی
دیگست...

خون امیر که پاشیده بود به گلوم با آب ها قاطی میشد و
میرفت، چشمام رو به حرکت در آورده بود....
پشیمون نبودم... اصلا... عوضی گستاخ تا الان هیچ احمقی
حق نکرده بود با من اینجوری حرف بزنه هیچکسی!!
این درس عبرت بشه برایش بار بعدی کارشو تموم
میکنم.... از حموم زدم بیرون نزدیک های هفت صبح
بود.

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به شکیلا... الان فقط اونه
که میتونه حالمو خوب کنه.....

کلید تو در چرخید چشمامو ریز کردم..... چاقوی
کوچیکی که تو کشو بود رو برداشتم و پشت ستون قائم
شدم... اصلا توجه نکردم که با حوله ام....
با نزدیک شدن قدماش چرخیدم و با یه حرکت دستاشو
گرفتم و بردم پشت کمرش و چسبوندمش به دیوار و چاقو
رو گذاشتم بیخ گلوش... جامبور

شکیلا_ چته روانی

دستام شل شد... این که... شکیلاست!

باران_ هزار بار بت نگفتم زنگ بزن و با کلید نیا تو؟ بزnm
همینجا دخلتو بیارم نفله؟
شکیلا_ گمشو عوضی... ولم کن خفه شدم
ولش کردم و چاقو رو پرت کردم رو مبل و نشستم رو
مبل....

شکیلا_ باز که اینجا عین سرد خونست... تاریک و به هم
ریخته...

خودشو رسوند به پنجره ها و پرده ها رو کشید بعد هم مشغول جمع کردن وسیله ها شد.....بیچاره همیشه اون مرده شور خونه ی منو تمیز میکنه....

رفتم سمت گاز مقل همیشه به جای صبحونه شکلات تلخ خوردم.....میدونستم شکیلا عین ادم غذا میخوره براش کره و.... در اوردم.

مشغول خوردن بود..... خیره شدم بهش....توی کل دنیا فقط همینو دارم...فقط شکیلا...

از پنج سالگی باهم دوست شدیم تموم سال های تحصیلی با هم بودیم...قبل مرگ پدر و مادرم...یه دختر سنگول بودم...یه دختر که همیشه میخندید و باعث خنده ی دیگران میشد.....به اندازه ی مو های سرم دوست و رفیق داشتم....ولی بعد اون اتفاق سنگ شدم.....دیگه اون دختر مرده بود...فقط یه اسکلت متحرک ام.....فقط و فقط شکیلا برام موند...فقط اون با همه چیزم کنار اومد....

شکیلا_میدونم خیلی خوشگلم

با حواس پرتی پلک زدم و ها کشیدم..

با خنده گفت هیچی و مسغول خوردن شد. یه نقشه مهم داشتم،شکیلا هم ازش خبر داشت قرار بود یکم دیگه یه

مأمور بزنه تموم برقا رو قطع بکنه تو این فاصله من و شکایلا بگردیم تو خونه ببینیم دستگاه شنود یا دوربین هست یا نه.

از عمد تلوزیونو روشن کردم ک اگر رفت بفهمیم. پرده ها رو کشیدم و نشستم منتظر.....

قطع شد و بعد هم گوشیم تک خورد این یعنی اینکه کارمونو شروع کنیم. سریع شیدا رو صدا کردم با هم مشغول گشتن شدیم..... تک تک جا ها رو گشتم مطمئن شدم دوربین نیست ولی شک داشتم شنود نباشه سریع با اون یکی گوشی (خط مخصوص اداره) زنگ زدم به سرهنگ گفتش که تموم خونه رو قبلا گشته و مطمئنم که شنود نداره، با دستگاه و... هم بررسی کرده مطمئنم فقط شکش به دوربین بود که اونم منو شکایلا گشتیم نبود.... واقعا شکه شدم!! شکوهی واقعا اینقدر به من اعتماد داشت!؟

ساعت یازده بود.... از خونه زدم بیرون سوار ماشینی شدم که به کوچه پایین تر منتظرم بود.....

*

احترام نظامی به سرهنگ صادقی و سرهنگ پاشاهی
گذاشتم چشمم خورد به امیر..... با پوزخند رو بهش احترام
گذاشتم با چشماش داشت خط و نشون میکشید
برام.... پوزخندم پرنگ تر شد

سرهنگ پاشاهی_ از اونجایی که ما یه مأموریت مهم و
پیچیده در راه داریم و شما دو تا نقش اصلی ما
هستید، اداره صلاح دیده شما به حریمیت هم در بیاید
لوسیده: زهرا جمالور
دست خودم نبود ناخواسته صدام رفت بالا

باران_ چی!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟؟؟

سرهنگ رو کرد سمت من...

سرهنگ پاشاهی_ این حریمیت موقتی هست.

امیر_ حتمیه؟

سرهنگ_ دستوره....

به نا چار احترام گذاشتم و قبول کردم.... حالا که این
الدنگ قراره بشه محرم من قراره خیلی بلا ها سرش
بیارم.....

سر هنگ صادقی_ البته این فقط بخشی از نقشه
است، سرگرد باید امیر رو به عنوان همسر ایندت به
شکوهی معرفی کنی، امیر باید یه جوری خودشو قاچاقچی
نشون بده و وارد باند بشه بعد خیلی سریع تر میتونیم پیش
بریم. *لوسده: زهرا جمالور*

هه سر هنگ فکر همجاشو هم کرده بود....
یه ادمی رو آورده بود قرار بود همین امشب محرم
شیم.....

محرم شدیم..... بلند شدم بهشون احترام گذاشتم و از اونجا
زدم بیرون.... داشتم خفه میشدم.... این کارا چیه حالا
بدنمون بخوره به هم زمین و اسمون به هم میرسه؟ این
دیگه چه رسمیه؟! تو کل عمری که از خدا گرفتم حتی یک
لحظه هم به ازدواج و.... فکر نکرده بودم.... همیشه پیش
خودم میگفتم من نه مردم نه زن من به موجود غیر
انسانی ام که شبیه سازی شده.... من نمیتونم عاشق بشم من
نمیتونم معمولی زندگی کنم..... خدا از اولش هم با من بد

تا کرده پس من باید پیش برم..... هه بعد الان محرم یه مردم!!!
با صدای کوفتیش برگشتم و نگاهش کردم....

امیر_ شاید الان ناموسم باشی(با پوزخند) ولی من هنوز سرهنگ دومم!! ارت بالا ترم..... باید احتراممو نگه داری به محض اینکه این ماموریت کوفتی تموم شد میری پی کارت... اینم بدون خودت خواستی روی بد منو ببینی(با دستش ضربه زد به جای تیر و چاقو)....
با پوزخند تف انداختم کنار پام....

باران_ احترام؟(بلند خندیدم) برو پی کارت حاجی عصاب تو یکی رو ندارم.... درضمن مواظب خودت باش من یهو رگ سگیم عود میکنه....

بدون فوت وقت سوار ماشین شدم و برگشتم خونه... پسره ی احمق فکر کرده کیه.....

لباسامو پوشیدم و رفتم دم در...
سوار ماشین شدم

طالع‌بازار

امیر_علیک!

باران_میری یا نه؟

امیر_ادرس

ادرسو دادم بش بعدم هندزفری رو گذاشتم تو گوشامو

سرمو چرخوندم سمت پنجره بیرون...

صدای خسته ی مهرباب پیچید تو گوشم:

#کاسه خون، مهرباب و امیرحسین حیدریان

((بی معرفت دلم رو کنده از خودش وقتی که رفت ندید

تتم سرد شده

رسید به گوشم که به دنیا اومده الهی شکر واسه خودش

مرد شده

بی معرفت چقدر دعا کرده بودم که بعد من عاشقه هیشکی

نشه

میشه مگه عشقه یکی جدا بشه تنهانش بذاره تنهایی پیر

نشه

تنها کجا بدونه من چشمای نیمه جونه من بی سر فقط خدا

میدونه

حالا بگوا چه حسیه وقتی ببینی اشکمو رفتی بدونه هیچ

بهونه

باز باران با ترانه میزند بر بام قلبم باز گریه عاشقانه
میکنم یاد تو هر دم
با تو بودم ای پری روزی که عقل از من گریخت گر تو
هم از من گریزی وای بر احواله من
گلایه ای نیست منو فاصله ها همزادیم گاه تو را از دور
ببینم خوبه خوب است حاله من

با دوست عشق زیباست با یار بیقارای از دوست درد
ماند از یار یادگاری
این مرام مادرم وای سیاهی کیستی جیم جمالت که اصلا
آدم موندن نیستی

نون نماز میت و سر به سر خاک زنیم در دامو حساب
نکن امشبو مهمونه منی
دل به دل راه نداشت این روزا ای وایه من تو چه میدونی
شبا از حاله بی تابه دلم
بودنت یه درده و نبودنت درد دگر یکی نیست پرسد ازت
چه کشیدی ای پسر

شعر آهنگ جدید مهرباب و معراج و امیرحسین حیدریان
کاسه خون

لاله دیدم روی زیبای توام آمد بیاد شعله دیدم سرکشی
های توام آمد بیاد
سوسنو گل آسمانی مجلسی آراستند روی و موی و مجلس
آرای توام آمد بیاد

بود لرزان شعله شمعی در آغوش نسیم لرزش زلف
سمنسای توام آمد بیاد
در چمن پروانه ای آمد ولی ننشسته رفت با حریفان قهر
بیجای توام آمد بیاد

چشم چشم دو ابرو چشمای گریون بی سو کمرم بند
شکسته ن کمند گیسو
وقت باران همه ی پنجره ها میرقصند باز کنید پنجره را
باز هوا میخواهم

بی سبب نیست که من خیره به لبهای توام فکر بی جا
نکنید واژه ی ما میخواهم
مرز ما بیشتر از یک قدمی فاصله نیست دو قدم راه بیا
چونکه دوتا میخواهم

تنها کجا بدون من چشمای نیمه جونه من بی سر فقط خدا
میدونه
حالا بگو چه حسیه وقتی ببینی اشکمو رفتی بدونه هیچ
بهونه

ما که سوختیم حداقل بند دله دیگر باش من دلم خون
غروبا تو بخند و شاد باش
وصف حاله حاله حول خودز نیست این روزها شاهدن و لاه
سخت است حاله من این روزها

دل به دریا زدی گل بازی میکرد کشتیه من کم غنی نیست
دل بیبارد واسه تو مشتی من
کودکی ده ساله بودم میشنیدم از پرنده عشق میرود در این
دنیا مثله آب رونده

روز مرگم نگذارید بیاید مادرم ترسم اینه بشکند بازم
تمامه باورم
جای تلقین به بالای سرم کف بزنیید شاهدهی رقص کند
جمعه شما کف بزنیید

روز مرگم وسط سینه ی من چاک زنیید اندرونه دله من
یک قلمه تاک زنیید

گم شدم در این شبهه سنگی مرا پیدا کنید از خیابانهای
دلالتگی مرا پیدا کنید

وقتی تنها میشوم با خنده یادت میکنم سخت است میدانم
یک روز عادت میکنم
بی سبب نیست که در مزرعه ات میمانم عاشقی ساده ای
از جنسه شما میخواهم

آی آرامشه قلبه خسته ای من برگرد آی درمان دله شکسته
ی من برگرد
های وضعیته حاله ساده ی من خوش نیست با توام قسمتی
از گذشته ی من برگرد

بعد از تو دگر عشق حرام است به من رفتم که دگر تو را
فراموش کنم
رفتم که به در کنم خیالت از سر هرگز نه دگر هوای
آغوش کنم

یک عمر برای دیدن روت کم است وقتی بروی همدمه
من باز غم است
تاریکیه شبها به هیچ کسی رحمی نکرد آگه خورشید نباشد
کمر ماه خم است))

با توقف ماشین ازش اومدم بیرون وقت نقشبازی کردن
بود همه ی خدمه ها با تعجب به امیر نگاه میکردن رفتم
جلو و دستشو گرفتم... کارشو خوب بلد بود خوب نقش
بازی میکرد.

تق.....تق.....

شکوهی_ بیا تو... !

اول من رفتم تو بعد هم امیر اومد شکوهی اومد زر بزنه
که چشمش افتاد به امیر...
اخم ریزی بین ابرو هاش نقشبست

باران_ پدر بزرگ... معرفی میکنم امیر نامزد من

تعجب توی چشماش نشست ولی زود روش سرپوش
کشید...

ادامه دادم

باران_ امیر تا همین دو سال پیش امریکا زندگی میکرد و
عضو باند (...) بود

شکوهی هر لحظه بیشتر تعجب میکرد... امیر دستشو
دراز کرد و با خودشیرینی احوال پرسى کرد... خوب
حرفه ای بوداااا!!!

مثل اینکه موفق هم شده بود ولی مطمئنم شکوهی تا جد و
ابادشو نریزه بیرون بهش اعتماد نمیکنه... من هفت ساله
ادمشم ولی هنوز شک دارم که بهم اعتماد داشته باشه ولی
خب این نقشه کاملاً از قبل طراحی شده و کلی برنامه
روش انجام دادیم... یه جوری پرونده برا امیر چیدیم که
یک در صید هم بهش شک نکنن.

شکوهی_ خب بچه ها چیزی خوردید؟

خواستم بگم اره که زودتر کارامون تموم بشه و بریم که
امیر صدای نگرش رو باز کرد

امیر_ نه قربان

شکوهی_ اوه امیر جان راحت باش با من ناسلامتی
دامادمی

ای خدا بزخم همینجا هر دو شونو نفله کنم؟؟؟ اخه منو چه
به این سوسک؟؟؟ ایششششش
خیلی دارم مراعات میکنم نزنم دو نصفش کنما....

بعد خوردن کوفت با این دو تا بز بلاخره خواستم بگم
بریم که شکوهی زیون وا کرد

شکوهی_پاران جان یه مأموریت مهم دارم برات

همون لحظه یکی از ادم های شکوهی اومد و تو گوشش
یه چی گفت به صورت نامحصوص شنیدم اون مرده گفت
امیر فقط همینو تشخیص دادم البته هنوزم مطمئن نبودم
چون تو گوشش داشت حرف میزد ولی خب گوشای منم
گوش خر بود خیلی گوشام تیز بودن...وقتی ادمش رفت
شکوهی رو کرد سمتم و فک زد

شکوهی_یه مسئله مهم هست که میخوام بهت بگم،(رو
کرد سمت امیر)دروغ چرا امیر جان من بهت اعتماد
نداشتم...دادم ادمام پروندتو درارن....مثل اینکه یکی از
از ادم گنده های باندد(...بودی..!خوبه افرین حالا باید
بگم که کمتر یک ماه دیگه بعد سال ها قراره سیاوش خان
قراره خودشونو نشون بدن...بدون شک مهم ترین
دیدارمون قراره باشه...میخوام هر کاری میتونید بکنید تا
نقشه ام به بهترین نحوه پیش بره...باید سیاوش خان بفهمه
من کیم...

داشتم شاخ در می اوردم توقع نداشتم به این زودی قراره
باندشون بره رو هوا...
طبق گفته ی شکوهی تک تک ادم های این باند قراره تو
اون دور همی بیان...

امیر_حاض

نگاهش که بهم افتاد حرفا تو دهنش ماسید... نمی دونم
چرا حتی پلک عم نمیزد
بسمه الله... نکنه زشتم؟ برگشتم سمت اینه و برای چندمین
بار به خودم نگاه کردم...

لباس شب سرمه ای رنگ که بالا تنه ی تنگ و دامن پف
و خوشگلی داشت...
دکلمه بود ولی شنل پف و خوشگلی داشت...
مو هامو شنیون کرده بودم پشت سرم و کفش های سرمه
ای پاشنه بلندی پوشیده بودم... صدای قدم هاشو
شنیدم... از تو ایینه خیره شدم بهش... از پشت کامل چسبیده
بود بهم... دستاشو قفل کرد دور کمرم... تعجب کرده بودم
ما همیشه در حال جنگ بودیم ولی یه حالی شده
بودم... نمیتونستم عقب نشینی کنم... اصلا دلم

نمیخواست... احساس خاصی داشتم... امنیت... شاید هم
مبخو استم به خودم تلقین کنم که فقط امنیته... دروغ چرا
امیر برام فرق داشت با همه ی مردای دیگه شاید همش
در خال جنگ بودیم ولی خب هر چی باشه همچین حسی
داشتم...

امیر_ چرا اینقدر متفاوتی؟ چرا دخترونه رفتار
نمیکنی؟ چرا خیلی مغروری ولی در عین مغرور بودن
مهربونی... *پوسیده زهرا حالمور*

باران_ چرت و پرت نگو امیر... چت شده تو؟!!

امیر_ کی میخوای به این جر و بحث خاتمه بدی؟ ما از یه
تیم هستیم...

باران_ اگر نری رو مخم کاری بات ندارم که

امیر حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد و چونس رو گذاشت
روی شونه ام

امیر_ جدی؟

اروم برگشتم سمتش دستمو گذاشتم رو سینش...
اودم حرف بزنم که امیر به صورت نامحسوس لب زد

امیر_یکی پشت دره...

پس یه عوضی داره ما رو میبینه ها میخواد جاسوسیمونو
کنه خیلی خب باشه خودمو کشیدم بالا نمیدونم دارم چه
غلطی میکنم فقط میدونم بوسیدمش....
باورم نمیشد همچین کاری کرده باشم ولی کردم....
ازش جدا شدم سریع پیشش زدم و از اتاق اودم بیرون هر
کسی بود رفته بودش...
رفتم در اتاق شکوهی

باران_پدربزرگ کی راه میوفتیم؟

شکوهی چشماش چرخید رو من با خنده گفت الان...
گرمم بود خیلی هم گرمم بود شنلمو دکمشو باز گذاشتم...
امیر اومد...بیشتر قبل گرمم شد نمیدونم چرا ولی برای
اولین بار بعد سال ها حس کردم خجالت میکشم...
سرمو انداختم زیر امیر دستمو گرفت شکوهی جلوتر راه
افتاد ما هم پشتش ادما هم پشتمون...
نشستم تو ماشین امیر...

حرکت کرد داشتتم منفجر میشدم...

باران_دیگه منو نبوس وگرنه بار بعدی لباتو میبرم

امیر قهقه ای سر داد

امیر_مگه من تو رو بوسیدم؟! ببخشید سر کار خانوم شما

منو بوسیدید

با خونسردی با اینکه ضایع شده بودم ولی ادامه دادم

باران_به هر حال نزار منم ببوسمت وگرنه... باید برای

همیشه با لبات خداحافظی کنی

برای اینکه صداشو نشنوم هندزفری گذاشتم گوشم...

#اهنگ لکنت از مهرباب

چشام روی رفتن تو بعد تو موند

خیلی حرفاروی دلم بعد بعد تو موند

این غرور لعنتی چیه دارم توی خودم

که هر چیزی میدیدم قلب منو نمیسوزوند

منو فکرای بعد تو بعد بعد تو مرده منو عشقی که بعد تو
بد شکسته

ببین تو به همه بد بین شدی ولی دل من واست مثل همه
نبود

نویسنده: زهرا جمالور

مونده منی که من که خرفاتو حفظه

یه منی جا گذاشتی از خودت که بی حسه

طلب شکار تو کار تو رو خوب بدم

با اینکه با اینکه میتونستم بهت نزنم

حالا سهم تو شده یه تنهایی کوچیک

شبا تا صبح برام من گریه به یاد من موزیک

هوشو حواستو برده اون که در گوشت خوند

حالا از همونایی که دوست دارن چقدر دوری

هنوز یاد تو یادت میفتم هر از گاهی

واست گریه نمیکنم فو قش یه شب ماهی

برام تاریک و تاریک تر کردی این خونه را

پوسیده زهرا حالور

بدتر و بد کردی حال این دیوونه را

هنوزم صدا گیتار هنوز ساز من واست کوکه

صد هزار شعر تاریک تو این خونه ی متروکه

من یه احساس بدون حس دارم توی حسم

اون سال که رفتی دیگه بعد تو به خودم نمیرسم...

با توقف مائشین امیر اومد و در سمت من رو باز کرد و

دستم گرفت تا پیام بیرون..

دستمو دور بازوش حلقه کردم و راه افتادم...

شب مهمی بود قرار بود اون دو تا دختر رو نجات بدیم.
یه مشت بچه مچه بیست ساله ریخته بودن وسط و تا خر
خره مست بودن...

بعضیا هم داشتن کوفت میکردن بزرگ ها هم داشتن مخ
زنا رو میزدن...

با امیر رفتیم سمت یکی از میزای خالی...
گارسون مشروب ها رو با سینی جلومون آورد منتظر
بودم امیر برداره ولی این کارو نکرد... من یه پیک
برداشتم...

یه نفس سر کشیدم... بدون توجه به امیر بلند شدم رفتم
سمت بار...

نمیدونم چم بود ولی عجیب دلم میخواست مست بشم ولی
نمیشد لعنتی امشب مأموریت داشتیم...

سعی کردم سبک بخورم... من بیدی نبودم که با این بادا
بلرزم بالا ده پیک اونم سنگین باید میخوردم تا مست
شم...

میخواستم پیکو سر بکشم که امیر رو هوا گرفتش با اخم
خیره شدم بهش خواستم فحش بارونش کنم که اخم
وحشتناکی کرد و پیکو کوبید رو میز این بار... دستمو
گرفت و منو از اونجا کشوند بیرون... مرد تیکه الدنگ
دستم شکست... مثل اینکه کور شده بود هر چی غرغر

میکردم نمیشنید... رفته بودیم تو باغ یه جای خیلی تاریک
بودیم که بلاخره ایست کرد و منو کوئند تو درخت و
دستاشو گذاشت دو طرف درخت

باران_ وحشی کمرم شکست

امیر_ (داد زد) بار اخرت باشه مثل خر الکل میخوریا!!!!

باران_ به تو چه مگا تو چیکار می؟

امیر_ (فریاد کشید) شوهرت

باران_ (پوزخند صدا دار) چه فاز غیرتی گرفتی هه تو
و صد تای تو به یه ور....

با سیلی که خورد تو گوشم حرف تو دهنم
ماسید... جوشش خون رو تو دهنم حس کردم... اون
عوضیالان چه غلطی کرد؟؟!!!!
به سرعت جت پامو اوردم بالا کوبندم زیر دلش خم شد
سریع چاقو رو از کنار مچ پام در اوردم و دستشو کشیدم
جلو او مدم خط بندازم رو دستش که چشمم هورد به
چشمش... نمیدونم چی شد ولی تو یه لحظه توی کسری

از ثانیه دلم لرزید...چشمای عسلی رنگش قلبمو فشورد
صاف و ایساده بود و کاری نمیکرد منتظر بود خودمو
خالب کنم روش...میخواست بزاره چاقو بزنم بهش تا
خالی شم....

نتونستم...چاقو از دستم ول شد و افتاد رو زمین...خیره
شدم به چشماش...برای اینکه بد تر از این نشه پیش زدم
و راهمو کشیدم سمت روشنایی...
دستمو کشیدم به لبم و برعکس تصورم اصلا خون نیومده
بود فقط دندونم زبونمو خونی کرده بود....

نزدیک روشنایی بودم که چشمام سیاهی رفت...خودمو
جمع و جور کردم...شکوهی و چند تا مرد دیگه کنارش
داشتن با هم حرف میزدن یه قدم برداشتم سمتشون که
احساس حالت تهوع کردم و چشمام بیشتر قبل سیاهی
رفت...سرم گیج رفت و اومدم رو زمین...نتونستم جلو
خودمو بگیرم و دهانم باز شد...از دهان و دماغ خون
فوران میکرد...لعنتی...صدای شکوهی و امیر رو
شنیدم...ولی چشمای لعنتیم باز نمیشد...تاریکی
مطلق.....

با احساس تابش نور مستقیم به چشمام صورتم و جمع
کردم و چشمامو باز کردم...

سعی کردم محیط اطافم رو به جا بیارم ولی خب انگار اولین باری بود که اینجا بودم مثل بیمارستان بود...چشمام ثابت موند روی سرم تو دستم

اه این چه کوفتیه محکم از داخل دستم کشیدمش بیرون بیتوجه به خونی که از دستم میزد بیرون بلند شدم و شال رو مبلو برداشتم لباسا به چوب لباسی بود رفتم سمتشون خواستم بپوشمشون که در باز شد و یه پرستار اومد تو با تعجب به من خیره شد شروع کرد به داد و جیغ جیغ که مریضی و بخواب و این کوفتیا

باران_ سسس اینقدر جیغ نزن...خودم بهتر حالمو میدونم من خوبم اگر خیلی نگرانی بیا کمک این کوفتیا رو تنم کو

پرستار_ولی شما مریضید خانم بشینید سر جاتون تا دکتر رو خبر کنم

دیگ داشت میرفت رو مخمااا داد زدم

باران_بابا خفه شو...ایتقدر جیغ نزن رو سر من...د
احمق میگم خوبم بفهممممم

امیر_چی شده باران؟چرا داد میزنی

طایفه داران
باران_ بیا خروس بی محل هم از راه رسید

امیر_ باران!؟

باران_ مرد... بکشید بیرون میخوام این بی صاحبو بپوشم

بلاخره خبرشونو بردن... لباس پوشیدم اومدم بزنم بیرون
که یه مرد مسن که بهش میخورد دکتر باشه وارد اتاق شد

باران_ ای بابا مثل اینکه شما حرف حالیتون همیشه
ها!! آقای دکتر میگم خوبم بابا ولم کنید

دکتر_ باش دخترم من که چیزی نگفتم چرا اینقدر عصبی
باشین عزیزم معاینت بکنم بعد برو هر جایی که میخوای

نه مثل اینکه اینا خرن نمیفهمن رفتم جلو رخ به رخش
وایسادم با لحن وحشتناک و چشمایی که مطمئنم خیلی
ترسناک شده بودن خیره شدم بهش

باران_ یا همین الان منو مرخص میکنی یا تموم این
بیمارستانو قبرستون میکنم

معلوم بود اونقدری لحنم خشن و ترسناک بود که ترسید
چون همون لحظه منو مرخص کرد
رفتم سمت امیر بی توجه بهش لب زدم

باران_ راه بیوفت

بدون حرف پشت سرم راه افتاد
پوسیده: زهرا جمالور
باران_ ماشینت کجاست؟

با دستش ماشینش رو نشون داد رفتم سمتش و منتظر
موندم درو باز کنه. نشستم داخل ماشین... ماشینو روند
سمت جایی که نمیدونم کجا بود حال و حوصله جنگ و
دعوا هم نداشتم چشممو بستم و گذاشتم هر جا میخواد
بره.

با توقف ماشین لای پلکامو اروم اروم باز کردم...
یه سوویت ویلایی بود

امیر_ خونه ی منه اینجا!

باران_ چرا منو آوردی اینجا؟

امیر_ چون الان همه فکر میکنند ما با هم رابطه داریم

چشمامو تو کاسه چرخوندم و از ماشین زدم
بیرون... خداروشکر خوش خدمتکار نداشت متنفر بودم
از خدمه یعنی چی هر ادمی باید خودش کاراشو
بکنه!! خودمو پرت کردم رو مبل

باران_ میشه برام آب بیاری؟

امیر_ (با شیطننت) خواهش کن

با اینکه عصبی بودم ولی لحن شیطونش باعث شد لبخند
کوچیکی بزنم

امیر_ باورم نمیشه تو هم بلدی بخندی?!!!!

سریع لبخندم رو جمع کردم و بجاش اخم کردم از رو مبل
ببند شدم و رفتم سمت آشپزخونه این ادم بشو نیست خودم
باید دست به کار شم نمیدونستم آب خونک باید از کجا
بیارم برای همین یه لیوان از شبر پر کردم و یه نفس

خوردم... او دم برگردم برم که امیر و ایساده بود پشت سرم...
ناخداگاه چشمام چشاشو نشونه گرفت...
خشک شده بودم قدرت عقب نشینی و پس زدنش رو نداشتم بی حرف منتظر واکنش از طرف اون بودم...
دستش او دم بالا نشست روی گونه ام نوازشش کرد... دستامو تکیه دادم به دو طرف سینک پشت سرم سرش رو خم کرد دقیقاً مماس صورتم...
خودشو کشید جلو ناخداگاه چشمام بسته شد...
روی گونم رو بوسید و کشید عقب تر صورتشو چشمام باز شد...

امیر_ شرمندتم خانومی... نمیخواستم بزنم تو صورتت نگرانت بودم کنترلم رو از دست دادم... دیدی که اخر بخاطر همون مشروبا اونجوری شدی...

چی؟! بخاطر مشروبا اینجوری شدم!!!! من که همیشه میخوردم پس چم شد یهو!?!?

باران_ اما مصرف مشروب یه چیز عادیه برای من... از وقتی ۱۵ سالم بود داخل اینجور مهمونی ها میرفتم حداقل

ماهی سه بار مهمونی میرم و داخل همشون حداقل سه
پیک مصرف میکنم

با انگشت اشارش ضربه زد رو بینیم که چشمام بسته
شد... بسمه الله!!! اولین ادمیه که در مقابلش وحشی نمیشم
و پاچشو نمیگیرم!!
قدرتش رو نداشتم...

امیر_ خانومی افتخار نکن به خوردن مشروب... من دیگه
اجازه نمیدم
بخوری... شوهرتم! ز نمی! خانوممی، مالمی!! اجازه نمیدم به
خودت صدمه بزنی... محض اطلاع بگم که داخل یمی از
پیک هات سم ریخته بودن...

حرفاش یه جوریم میکرد اگر هر کس دیگه ای بود الان
جنازش جلوم بود ولی امیر... شاید چون این چند وقت
باهاش بودم بهش عادت کرده بودم و اینو میگفتم بعد که
جدا شیم باز همون باران میشم... اره اره
از کنارش رد شدم و رفتم سمت همون مبلی که روش
بودم قیل...

باران_ دشمنای زیادی دارم... این که چیزی نیست!

طنا و ار
امیر_ باید بیشتر مراقب خودت باشی

باران_ هه به چه دلیلی اون وقت؟! چرا باید مراقب باشم
که زنده بمونم؟! بزار یه چیزی بهت بگم من جونم حتی
یک درصد هم واسم ارزش نداره اگر داشت الان
اینجوری نبودم... الان کابوس خیلیا نبودم...

امیر_ شاید تا قبل اینجوری بوده برات ولی از الان به بعد
حق نداری اینجوری فکر کنی باید طرز فکرتو عوض
کنی

باران_ (پوزخند صدا داری زدم) زکی خیال باطل!! به کی
این حرفا رو میزنی؟ به من!! هه یا خیلی خنگی یا خودتو
زدی به خنگی!! من کله خر تر این حرفام!

احساس میکردم هر جوری میتونه جلوی خودشو میکیره
تا خوب باهام حرف بزنه بیخیال بابا... !

باران_ امیر_

امیر_ جونم؟

با تعجب برگشتم نگاش کردم بسم الله این خوبه یا چیزیش
شده؟!!!!

باران_ چیزه...یه اتاق به من بده میخوام بخوابم شب کلی
کار دارم

امیر_ کار؟!!!!
پوسیده: زهرا حالور

باران_ اره باید هم برم اداره هم پیش شکوهی

امیر_ فعلا که نمیزارم باید استراحت کنی

اومدم بتویم بهش و اعتراض کنم که دستمو گرفت و منو
برد سمت پله ها ازشون رفتیم بالا بعد رفت سمت یه اتاق
درش رو باز کرد...یه اتاق بزرگ با چیدمان کامل که
ست طوسب سفید بود،

تخت سفید و پاتختی و میز ست سفید...

کمد های سفید که تو دیوار بودن و بدون دستگیره بودن و
باید با دست یه فشار کوچیک بهشون میدادیم تا باز بشه.

میز مطالعه و... و کاغذ دیواری طوسی...

امیر_ اینجا اتاق منه، به یکی از بچه ها سپردم اتاق کناری
رو راست و ریست کنه فعلا هنوز حاضر نیست فعلا
اینجا سر کن تا بعد...

باران_ نیاز به این کارا نیست من نمیدونستم میایم اینجا
وگرنه از در بیمارستان مخالفت میکردم الان خیلی خسته
ام بیدار که شدم برمیگردم خونه ی خودم

امیر_ همیشه اونجا امنیت نداره مگه ندیدی دیروز نزدیک
بود کشته شی؟

باران_ گفتم که مردن اصلا منو نمیترسونه اگر قرار باشه
اینجوری بمیرم خب میمیرم!

امیر_ واقعا؟ میخوای اینقدر بدبختانه بمیری؟ تو حتی هنوز
انتقامت هم نگرفتی!! واقعا اینقدر بدبختی که حاضری به
دست یه مشت ار اجیف بمیری؟؟؟ هه پس اون همه
شجاعتت کجاست؟!!! اگر واقعا اینی هستی که نشون
میدی، همینقدر مغرور و قوی، پس مثل یه ادم قوی بمیر نه
عین یه بدبخت...

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از اتاق رفت...

با اینکه خیلی یه دنده بودم ولی حرفای امیر راست بودن
یعنی وقتی از اون دیدگاه نگاه میکنم واقعا همه چیز برام
فرق میکنه. من هیچ وقت از مردن نترسیدم، برای همینه
اینقدر موفق ام... همیشه از راه متفاوت خودم وارد
شدم... شاید صد تا مرد حاضر نشن یکی از کارایی که من
کردم رو بکنن... برای همینه اسم باران میاد همه
میلرزن... ولی خب امیر راست میگه منی که این همه
بزرگ و کله گنده ام باید مثل یه ادم شجاع بمیرم... تو
همین فکر بودم که خواب منو کشید تو آغوش...

با احساس نوازش شدن از خواب بیدار شدم توی کسری
از ثانیه مچ دست کسی که داشت نازم میکرد رو گرفتم و
پیچوندم سریع از تخت پریدم و توی یه حرکت دست پیچ
داده شدش رو اوردم پشت سرش و اون یکی دستمو
انداخت دور گلوش و آماده ی یه حرکت بودم که خفش
کنم...

بوی عطرش خیلی اخنا بود خیره شپم به نیمرخش... دستام
شل شد صورتشو گرفتم و چرخوندم سمت خودم

امیر_ بابا چقدر تو خطری!! اصلا نمیشه بت دست زد

باران_ تو که میدونی چرا با دم شیر بازی میکنی؟

طناب دار

امیر_دم شیر_؟؟؟

اومدم حرف بزنم که منو پرت کرد رو تخت و خودش
افتاد روم و شروع کرد قلقلک دادنم... سر این خیلی
حساس بودم... خندم گرفته بود از یه طرف خودمو نگه
داشته بودم... میچ دستاشو گرفتم و با یه حرکت پرتش کردم
رو تخت و خودم افتادم روش...

باران_ بار اخرت باشه بخوای منو بخندونی!!

چشمام قفل چشماش شد... فاصله صورتمون کم
بود... چشماشبین لبها و چشمام در نوسان بود... سریع از
روش بلند شدم تا یه غلطی نکردم.

باران_ چیزه... س... ساعت چنده؟

معلوم بود از حول شدنم خندش گرفته با دست ساعتو
نشون داد... ساعت ۵ بعد از ظهر بود...

خوبه وقت هست... به لمیر گفتم منو برگشتوند خونه ی
خودم با دستگاهی که داشت با سرهنگ صادقی ارتباط
برقرار کرد

سرهنگ_ سرگرد بهتری؟

باران_ بله قربان آماده ی خدمت ام

سرهنگ_ خیلی خوب بچه ها با اینکه اون شب هیچ
کدومتون نبودید تو مأموریت خدا روشکر مأموریت
درست پیش رفت... ما همه جوره آماده ایم واسه ی ماه
دیگه و جمع شدن خاندان سیاوش...
بچه ها از الان به بعد تک تک مکالمات بین خودتون و
ادمای شکوهی و مهمونیا و... و مکالماتی که محرمانه
هستن و حتی شما هم داخلشون نیستید رو باید جمع اوری
کنید.

امیر و باران_ (هم زمان) چشم قربان

یکم دیگه هم حرف زدیم بعد اموم شدن مکالمه با شکوهی
حرف زدم قرار شد تغییر قیافه بدم و برم از یه انبار

بازدید کنم. بعدش هم کار داره با هر دومون شام بریم پیش اون...

صدا ضبط کن و دوربین و... رو وصل مردم به خودم و از اینه خیره شدم به خودم...

ماسکی زده بودم که دقیقا شبیه صورت بود با صورت مو نمیزد... ته ریش داشت و مردونه بود... مو هامو زیر کلاه گیس مو کوتاه مردونه جمع کرده بودم و لنز مشکی زدم به چشمای سبزم... بدنمو باند پیچی کردم که معلوم نباشه دختر تم و لباسای مردونه پوشیدم و یه ساق دست زدم رو دستم که مدلش مال گیریم بود و مو داشت دقیقا انگار دستام مردونه بودن و مو داشتن....

قد بلندی داشتم و هیکل ورزشکاری وقتی لباس دخترونه میپوشیدم دخترونه میشدم و وقتی گیریم میکردهم پسرانه...

از اتاق اومدم بیرون امیر با دیدنم چشماش چهار تا شد

امیر_ نه خداوکیلی تو بارانی؟!!!!!!!

باران_ مزه نریز معلومه بارانم

امیر_ ایول بابا بخدا کارت درسته دختر... فقط صداتو میخوای چیکار کنی!?!?



باران _ خب معلومه تغییرش میدم نگا کو
(با صدای کلفت باش حرف زدم)
بلند شد و دست زد برام خندم گرفته بود واقعا که پسر
عجیبی بود شیطون و در عین حال با بقیه مغرور و جدی!

رانندم و دو تا از بادیگاردام بام اومدن...

از ماشین پیاده شدم... ایتبارو پر از بادیگارد بود اون مرد
تیکه شیروانی هم هی فک میزد... طبق چیزایی که من
فهمیدم سه تا کامیون که داخل هر کدوم دویست تا اسلحه
و پنجاه تا بمب بود که مجموعا میشه صد و پنجاه تا بمب
و شصت تا اسلحه وجود داشت...
صورت شیروانی عجیب برام آشنا بود... ا... این که ادم
شکوهیه!!! این عوضیا میخوان چه غلطی بکنن!! توی
همون لحظه شیروانی اسلحشو در تورد و گرفت ستم... با
چشمای وحشیم و پوزخند خیره بودم بهش مطمئنم نمیخواد
منو بکشه حتما یه غلطی میخواد بکنه

شیروانی_ توی عوضی باید یکی از بالا دستیای شکوهی
باشی درسته؟؟!!!خوبه..

اون شکوهی بیهمه چیز به من خیانت کرد منو گول زد
اما بدجوری افتاد تو تله هه اگر میخوای سالم ازینجا
بری بیرون باید همین حالا به شکوهی بگی سه میلیار
بریزه به کارت... همین حالا... وگرنه کله ات رو تحویلش
میدم...

با پوزخند خیره شدم بهش

باران_ هر گهی میخوای بخور ولی قبلش...

دکمه ای که تو دستم بود رو فشار دادم شکوهی بهم گفته
بود هر وقت میرم همچین جا هایی ادمام رو دور و ور
این باغ بزارم منم همین کارو میکردم چون این ادما
حروم زادن هر غلطی میکنن نمونش همین شیروانی...
ادمام همه پلیس بودن و با پرونده ی جعلی اومده بودن و
به ظاهر ادم کش بودن... دکمه رو که فشار بدم میفهمن تو
خطر و ادمام از در و دیوار میریزن پایین...
همون لحظه همه ریختن تو و به چند ثانیه نکشید همشون
رو کشتن... البته اون تیر ها کشنده نبودن مثل تیر بودن
ولی کشنده نبودن یه روز مثل مرده ها میخوابیدن... بعد از
اینکه از اینجا بریم از نیروگاه میان اینجا و همشونو
باز داشت میکنن...

فقط شیروانی مونده بود همه اسلحه هاشون رو گرفته
بودن سمتش... پوز خندم پرنگ تر شد... اسلحه اش رو
انداخت رو زمین، چند تا از بچه ها رفتن جلو و گرفتنش و
بردنش تو ماشین...

دیگه بقیش به من مربوط همیشه شکوهی هر کاری بخواد
باهاش میکنه...

کامیون ها رو بردن تو انبار شکوهی راه افتادم سمت
خونه ی خودم باید لباسامو عوض میکردم...
امیر روی کاناپه لم داده بود رفتم جلو هر دو منتظر بودیم
اون یکی سلام کنه... سرئی تکون دادم به معنی سلام و
راه افتادم سمت اتاقم...

وسایل گریمو در اوردم و رفتم تو حموم...
از حموم زدم بیرون لباسامو پوشیدم و یکم ارایش کردم
خوشم نمیومد ازین چیزا ولی خب زندگیم اینقدر تیر و تار
و مشکی بود که اگر با این اخلاقم که بدون ارایش خیلی
جدی تره برم بیرون مسلمانا یه اخم که بکنم همه سخته
میزنن...

اسلحه و چاقوم رو تنظیم کردم رو جای مخصوصی که
همیشه میزاشتم... صدا ضبط کن رو وصل گوشوارم کردم
دوربین هم به انگشترم...
حاضر و آماده زدم بیرون...

طیاب دار

امیر_ آماده ای؟ بریم؟

باران_ بریم

شکوهی_ خب بچه ها اول از همه چیز بگم که شام امشب
دلیلش این بود که چند تا چیز رو میخوام بهتون بگم... مهم
ترین چیز اینکه بیست و هشت روز دیگه دقیقا روزیه که
سیاوش خان جلسه میزارن توی یکی از مهمونیا...
و شما (من و امیر) پس فردا باید برید دویی برای یکی از
محموله ها به مشکل خوردیم من خودم باید بمونم ایران
کارای زیادی دارم پس شما باید برید و سعی کنید به
بهترین نحو و کمترین زمان ممکن انجامش بدید... باید
حتما تا قبل مهمونی سیاوش خان انجامش داده باشید چون
حتما باید توی مهمونی باشید... کارای زیادی داریم اون
شب...!

و اخرین چیز اینه که (خودشو رو صندلی تکون داد و
دستاشو تو هم قفل کرد) باران خودت میدونی چقدر
دوست دارم و جایگاهت برام کجاست تو ثمره ی
پسرمی (مثل سگ داشت دروغ میگفت میخواست مثلا
خرم کنه) نمیتونم اجاره بدم همینجوری بری دویی شیخای

عرب پست و کثیفن! (نه خودش خیلی پاک و تمیزه) باید قبل رفتن با امیر عقد کنید که اسمتون تو شناسنامه ی هم باشه بعدا سر فرصت میتونیم جشن هم بگیریم ولی فعلا برای اینکه اون عوضیا راحتت بزارن باید زن امیر بشی...

با تعجب به هم نگاه میکردیم... رسما میگه من زنش بشما!!!!!! به اجبار مجبور شدیم که موافقت کنیم به اسرار های امیر رقتم خونه اون که مثلا بلایی سرم نیاد و سالم بمونم...
امیر با سرهنگ ارتباط برقرار کرد:

امیر_ سرهنگ مکالمه رو گوش دادی؟ شکوهی داره نقشه هامونو خراب میکنه

سرهنگ_ اشتباه نکن پسرم اتفاقا بهتر شد... شکوهی هر چقدر هم دروغگو و پست باشه اینو خوب اومد، توی این سفر مطمئنا چیزای مفیدی دست گیرتون میشه مخصوصا اینکه بچه ها رد پوریا (پسر سیاوش خان) رو توی دوبی زدن... اینکه عقد کنید خوبه چون شیخای عرب به اینکه نامزد داری هم رحم نمیکنن به هر حال باید خیلی مواظب باشی و با عقد کردنت یکم خیالمون راحت تره...

طنا
باران_ سر هنگ گفتید پوریا، پسر سیاوش بوبی
هستش؟ خب ما چطوری باید ببینیمش و ازش اطلاعات
جمع اوری کنیم؟

سر هنگ_ زمانی که رسیدید اونجا باید به شکوهی بگید که
پوریا رو دیدین و طبق چیزایی ک فهمیدید پسر
سیاوشه... مطمئن باشید شکوهی برای بالا بردن خودش
پیش سیاوش باهانش معامله میکنه یعنی امید واریم اگر این
راه جواب نده اونوقت باید با پرونده جعلی برید و
خودتونو خلافکار جا بزنیند و خودتون باهانش معامله کنید
از این راه بهش بزدیک شید و...

با چشمام به بیرون زل زدم... ابر های زیر پامون... به
یاد اخرین مسافرتی که با مامان و بابا رفتم فکر کردم...
چقدر خوشگذشت بهمون...
خاطرات گذاشته باعث میشد نسبت به شکوهی کینم شدید
تر بشه...

نک انگشتم مثل همیشه یخ زده بودن... دستای گرم و
بزرگی اونا رو در بر گرفتم... برگشتم و خیره شدم به

دستم و دستی که قفلش شده بود... دستای امیر گرم بود و حس ارامشو به وجودم تزریق میکرد...
با لبخند کوچیکی که روی لبام بود خیره شدم بهش...
چشمامو چرخوندم سمت پنجره کوچیک هواپیما....

امیر_ دل بکن از اون پنجره رسیدیم(بعد هم لبخند زد)

فقط نگاهش کردم و لبخند یه وری تحویلش دادم....
از فرودگاه زدیم بیرون و راننده ما رو برد ویلای
امیر، شکوهی گفت بریم ویلای خودش ولی امیر گفتش که
میخواد بریم ویلای خودش و به عموش اینا سر بزنه...
از پنجره ی ماشین به بیرون خیره شده بودم... با توقف
ماشین از فکر اومدم بیرون و با دقت خیره شدم به
ویلا...

یه ویلای بزرگ و شیک بود... استخر بزرگی داشت و
رو به روی استخر ویلا بود، یه خونه ی دو طبقه با
تجهیزات کامل... دختری نبودم که زیاد به این ویزا توجه
کنم خوشم نمیومد به من چه اصلا؟ یه جا باشه بتونم توش
بخوابم همین کافیه... !

وارد خونه شدیم یه خانم میان سال با یه آقای میان سال که
فکر کنم عمو و زن عموی امیر بودن اومدن استقبالمون و
کلی قربون صدقمون رفتن! فکر میکردن واقعا

زنشم...درسته زنش بودم حتی شناسنامه ای ولی خب بازم احساس نمیکردم شوهرم باشه یعنی نمیتونستم باور کنم...

یه اتاق بزرگ توی طبقه ی دوم بهمون دادن ... خسته و کوفته رفتم تو اتاق...

امیر_ من میرم دوش بگیرم خوابت میاد بخواب!
لویسده: زهرا حالمور

سری تکون دادم و رفتم شمت تخت... دراز کشیدم و چشمامو بستم... سیاهی مطلق.....

با احساس اینکه یه چیزی داره روم میوفته چشمامو باز کردم و مچ دست طرف رو گرفتم و آماده ی زدنش بودم که وشمام قفل چشمای عسلی رنگی شد...

امیر_ دست بت میزنم گارد میگیری!بخدا نمیخوام بخورمت!چرا گارد میگیری بابا!؟

باران_ دستت هرز نره کاریش ندارم!

طبات دار
امیر_هرز چیه مغز خراب میخواستم پتو بندازم روت یخ
نکنی

حرفی نداشتم بزنم ولش کردم و دراز کشیدم...
دراز کشید کنارم...

رومو کردم سمتش و با چشمام خیره خیره نگاهش
کردم...برگشت و اونم روشو کرد سمتم...

حرف نمیزدیم با چشمامون با هم ارتباط برقرار کرده
بودیم...*پوسده: زهرا جمالور*

دستاشو از هم باز کرد...اولن مقاومت نداشتم خودمو پرت
کردم تو بغلش...

مو هامو نوازش میکرد منم چشمام داغ شد و باز
خوابیدم...

چشمامو باز کردم...داشتم خفه میشدم این پسره ی دیونه
جوری منو بغل کرده بود انگار میخوان بدزدنم...

باران_امیر...امیر...اه

نه اقا خرس تر از غین حرفا بود...به هزار و یک سختی
دستمو رسوندم به لیوان اب رو پاتختی...اخ
گرفتمش...گرفتمش دقیقا رو صورتش و خالیش کردم

روش... عه عه چرا چشاشو باز نمیکنه؟! اییییییی محکم
تر بغلم کرد...

باران_ اخ... ولم کن

حلقه ی دور دستاش تنگ تر شد... اوم پور صدایی کشید
خودش خواست زانومو زدم وسط پاش... دلم نیومد محکم
بزنم... ولی با ضربه ای که بهش زدم دستاش شل تر شد
از فرصت استفاده کردم و از بغلش در اومدم...

امیر_ تو لطافت تو کارت نیست؟ بخدا شک میکنم به مونث
بودنت!

فقط نگاهش کردم نتونستم جلو خودمو بگیرم خودشم
خندش گرفته بود برای اولین بار بعد مدت ها خندیدم... با
لبخند خیره بود به لبخند رو صورتم... خندم کم کم تبدیل
شد به لبخند... حوله رو برداشتم رفتم سمت حموم

باران_ امیر برو پایین منم سریع دوش میگیرمو میام

امیر_ چشم شما عمر بفرما

باران_ افرین پسر خوبم

یا نمیدونم کی! من کی تا حالا اینجوری حرف
میزنم؟! خدایا!!! اترجیه دادم سریع برم تو حموم و خفه شم
تا حرف بزنم...

نشستم زیر دوش... چاقو پشت رون پامو در
اوردم... نشستم تو وان و خیره شدم به چاقو... عاشق
خسونت بودم... اصلا ملایمت حالیم نبود... با دخترا خیلی
فرق داشتم... من به جای روژ و ریمل و چمیدونم ازین
چیزا که دخترا دوست دارن من هیچ کدومو دوست ندارم
من عاشق تفنگ و چاقو و پنجه تیغ و ازین چیزا بودم...
چاقو رو گرفتم وسط مشتم... فشار کوچیکی دادم که خون
راه افتاد... خون جیگری رفتم اب وانو رنگی

میکرد... دردش رو دوست داشتم... یه روزی خون
شکوهی و سیاوش و تموم این بانو اینجوری میریزم...
مشتم رو باز کردم... خون پاشید... بی توجه بهش از وان
اومدم بیرون و دوش گرفتم... چند تا دستمال برداشتم و
مشت کردم...

حوله پوشیدمو زدم بیرون... یه راست رفتم سمت لباسام و
یه تونیک لُش برداشتم کلا لباسام دخترونه نبود همیشه
پسرونه و... لباس میپوشیدم... شلوار مشکی جین و
کفشای ساق داری پام کردم... مو هامو خوشک کردم و

از ادانه پشتم گذاشتم... یه باند برداشتم و پیچیدم دور دستم
و از اتاق زدم بیرون... خونم نم داده بود به باند ولی من
کله شق تر این حرفا بودم...

امیر و با یه پسر دیگه که نمیدونم کی بود و یه دختر یه
تو حلق امیر بود روی مبل ها نشسته بودن...
امیر چشمش چرخید رو من با لبخند خیره شد بهم... مثل
اینکه اون دو تا هم متوجه من شدن...
پسره پشتش به من بود...
دختره بلند شد

دختره_ اوه تو باید باران باشی درسته عزیزم

با جدیت کامل سری تکون دادم و با اکره بهش دست
دادم...

باران_ و شما؟

دختره_ اوه عزیزم من ایسا هستم دختر عموی امیر
جووون

امیر جون و مرض امیر جون و درد... دختره ی زشت...

تازه متوجه اون پسره شدم بلند شده بود و دستشو دراز کرده بود سمتم...

پسره_ خوشبختم من ایهان پسر عموی امیر ام

با اکره بهش دست دادم و ابراز خوشبختی کردم.نشستم کنار امیر.. امیر هم دستشو دور کمرم حلقه کرد. میدونستم پسری نیست که جلو بقیه ازین کارا بکنه و اینکه هیچ وقت تا این حد به نفره پیش نمیومد...

معلومه مبخواد این دختره ی کنه رو از خودش دور کنه. دختره ی خنگ میخواد با من در بیوفته؟! اگر کسی به خواد به داشته های من چشم داشته باشه کورش میکنم! امیر هم الان جزو داشته های من بود! اومد دستمو بگیره که دستش خورد به باند... برگشت و دستمو دید... با تعجب و عصبانیت دستمو آورد بالا

امیر_ چه بلایی سر دستت اومده؟!!!!!!!

با خونسردی نگاهش کردم و لب زدم هیچی!
امیر عذرخواهی کوتاهی کرد و دستمو گرفت و بلندم کرد و بردم سمت اتاقمون!!

باران_چته دستمو کندی!

امیر_دستت چی شده؟؟؟؟؟

باران_نچ بابا جوری رفتار نکن انگار داری با بچه ات
حرف میزنی! معلومه چش شده پاره شده
بریده هه هه هه! نمیخواد نگرانش شی این چیزا عادیه!

امیر_ لا اله الا الله باران من خوبم خوبم به موقش بد سگ
میشما!!!!!! غلط کردی که برات عادیه تا قبل اینکه زن
من بشی هر غلطی کردی عیب نداره اما از اون روزی
که مال من شدی دیگه حق نداری این چیزا برات عادی
شه!! فهمیدی!

باران_ول کن ترو حضرت عباس! ایستگاه کردی?!! مال
من مال من!!!! مگه من کالا ام? اصلا مگه من خواستم
زنت بشم? ها!!!! با تو عم من زن صورتت ام و به محض
اینکه این مأموریت کوفتیت تموم شه همه چی بین ما تموم
میشه! لازم نیست نگران من شی یه عمر خودم گلیمو از
اب کشیدم بیرون از الان به بعدم همینه! درضمن من کینه
ای ام! هنوز یادم هست حرفایی که اون شب تو بیمارستان
زیو!!

او مد حرف بزنه که در اتاق زده شد و پشت بندش صدای
ایهان اومد

ایهان_ پسر عمو شام حاضره!

بدون اتلاف وقت درو باز کردم و با ایهان هم قدم شدم
سمت غذاخوری...
برای اذیت کردن امیر هم که بود بدجوری با ایهان گرم
گرفته بودم...
بعد خوردن شام ایهان زبون وا کرد

ایهان_ خب الان ساحل بدجوری میچسبه کی هست؟

امیر_ من که خستم میخوام برم اتاقم باران هم خسته است
درسته عزیزم!؟

عزیزم رو با حرص و کش دار گفت انگاری داشت به
ایهان میفهموند که من زنشم. با اینکه ازین پسره ایهان
زیاد خوشم نیومده بود ولی بخاطر لجبازی با امیر هم که
بود جواب مثبت دادم.

باران_اوممم اتفاقا من تازه از خواب بیدار شدم و کاملا
حالم خوبه و پر انرژی ام! اوممم خوب من با ایهان جان
میرم تو میتونی استراحت کنی عزیزم!

وای خدا چقدر قیافش خنده دار شده بود! برای حفظ
غرورش لبخندی زد و باشه ی پر حرصی گفت و از میز
بلند شد.

عمو و زن عموی امیر هم بلند شدن رفتن ایسا هم قرار
داشت انگار!! *زهرا حالمور*

اینجا ازاد بودم هر جور می خواستم میتونستم لباس
بپوشم ولی خب هر چی هم باشه حس خوبی نداشتم به
اینکه تیکه ای از بدنم معلوم باشه. درسته همیشه این چیزا
برام عادی بوده و با همه ادمی دست دادم یا خیلی وقتا
گریم مردونه کردم... بین همه جور ادمی بودم و با همه
جور ادمی برخورد داشتم... اما هیچ وقت از اینکه به
عنوان یه دختر هیچ وقت اجازه ندادم شونه بازو هام
و... رو مذکری ببینه. وقتی گریم مرد داشته باشی هر
جوری باشی عادی نگاهت میکنن ولی اگر به عنوان یه
دختر همون جور لباس بپوشی سالم سالم میخورنت!!
ترجیه میدادم حتی اینجا هم عین ایران لباس بپوشم. شاید
مانتو نمیپوشیدم و تیشرت گشاد پسرانه یا تونیک بیرونی
میپوشیدم ولی اونا هم به اندازه ی خودشون پوشیده

بودن! استینا از ارنج پایین تر بود و گشاد بودن و تا رونم
بودن...

اما الان برای حرص دادن امیر نیاز بود تیپ بزنم...
رفتم تو افاق امیر و ایساده پشت پنجره قدی...

امیر_ همین الان میری میگی نمیری

باران_ ببند بابا
لویسده: زهرا حالسور

امیر_ باران به جون خودت میزنم یه کاریت میکنما!!!!!!

باران_ حرف دهندو بفهم میدونی که من کیم؟ میدونی اگر
اراده کنم همین جا تیکه تیکه میشی؟ دیگه هم تمومش کن
بدم میاد از ادمایی که بخوان سر از کارام در بیارن یا بم
بگن چیکار کن چیکار نکن به پرو پا من نییچ...

امیر_ د احمق تو رو که میدونم کله شق و خری برام مهم
نیست پیش خودت چی فکر میکنی به قول خودت یکی
دوماه دیگه از شر هم خلاص میشیم ولی بزار این
اخطارو بهت بدم... ایهان کثیفه نزدیک نشو... بخاطر لج و
لجبازی و بچه بازی با من خودتو کثیف نکن...

بدون اینکه وایسه من حرف بزنم از اتاق زد بیرون... اینم
یه چیزیش میشه ها بی توجه بهش یه شلوارجین قد هشتاد
خط خطی ابی پرنگ پام کردم و یه تونیک گشاد ابی
رنگ شلوارم پوشیدم کفشای مشکی و مو هامو باز گذاشتم
و کلاه گپ مشکی زدم...

ایهان پایین بود امیر هم معلوم نبود کجا بود رفتم سمت
ایهان و با هم از ویلا زدیم بیرون... دریا فاصلش تا اینجا
کم بود برای همین پیاده رفتیم...

بویسده: زهرا جمالور

ایهان_خب!

باران_ به جمالت! خب چیه؟

ایهان_(با خنده تو صداش) نمیخوای از خودت بگی؟

باران_ بگم که چی بشه؟ همینم که هستم دیگه

ایهان_ خیلی بامزه ای در عین جدی بودن و مغرور بودن
با مزه و کیوتی! دقیقا شبیه گربه ای

باران_ها ها (وایسامد و انگشت اشارمو گرفتم
سمتش) ببین من شبیه اون دخترا نیستم که با این حرفا خام
شم و نرم شم
ازین کلمات کیوت و میوت و ناز و نازکشی هم اصلا
خوشم نمیاد با من جدی باش و سعی کن حرف حسابی
بزنی

قدمامو تند کردم هنوز مات سر جاش مونده بود.
لوسیده زهرا حالور
ایهان_ تو دختری!!؟

یه جوری نگاش کردم که از دنیا سیر شد..

باران_ ببخشید؟

ایهان_ تو عمرم ادمی عین تو ندیده بودم باورم نمیشه
دختر باشی خدا به داد امیر!!

باران_ من ادم نیستم برای همین تو عمرت عین من ندیدی

با حالت تعجب نگاهم کرد و چی کش داری گفت تک
خنده ای کردم که شبیه پوزخند بود رومو کردم سمت دریا

باران_درسته ادمی عین من ندیدی چون عین من وجود
نداره...بیخیال این حرفا شو به اندازه کافی امیر فک زده
بزار اینجا دیگه راحت باشم

خندید و چشمی گفت...

نویسنده: زهرا حالور

باران_خب که چی؟؟ ♦

علی نژاد_ خانم خب الان بزرگ ترین مشکل ما رد کردن
بار ها هست که اونم تنها از طریق کشتی و رد کردنشون
با اجناس دیگه است...

باران_خب پس را منتظری ردشون کن برن دیگهههه

علی نژاد_ خانم سرمایه مون کمه نیاز به پول داریم!

ها پس بگو چه مرگشونه...با دستم اشاره کردم
بره...بهترین فرصت بود که به شکوهی بگم با پوریا
معامله کنه...

لب تاپمو باز کردم اول همه چیزو به جناب سر هنگ گفتم
بعد زنگ زدم به شکوهی و طبق نقشه پیش رفتم...
قبول کرد...راحت تر از اون چیزی بود که فکر
میکردم...
با هزار و یک سختی تونستم با پوریا قرار بزارم.

تاپ مشکی که گردن دار بود و نیم تنه بود رو
پوشیدم...شلوار جین مشکی هم پام کردم...گرم کن چرم
مشکی هم پوشیدم و زیپشو باز گذاشتم...به کمک ایسا
ارایش کردم...بوت های مشکیم رو پام کردم و دستی زیر
مو های بلند و لخم کشیدم... هیچ وقت ازین تپیا نمیزدم
خوشم نمیومد بخاطر اینکه پوریا شک نکنه و...ازین تپیا
زدم...

امیر هم حاضر و آماده بود.ظبط صدا و دوربینو...رو به
خودم وصل کردم و با امیر همراه شدیم...
خیره شدم به کف دستم...اینم یه یادگاری جدید!
جاش مونده بود کف دستم...دستمو مشت کردم و چشمامو
چرخوندم سمت پنجره ماشین...

امیر حسابی باهام سرد بود این چند شب تا خود صبح
بیدار میموند همش خودشو با پرونده ها و گزارش نوشتن
و...سرگرم میکرد...یه حسی داشتم،دوست داشتم دعواش

میکردم و به زور هم که شده میخوابوندمش... دوست
نداشتم خودشو اذیت کنه... نمیدونم اسم حسمو چی
بزارم، نگرانی، دلسوزی یا هر چیز دیگه ای... فقط
میتونستم بگم که برای اولین بار توی زندگیم احساس
کردم نگرانم...

توی این مدت حسای جدیدی رو حس
میکردم... نگرانی... دوست داشتن... دلسوزی... و حتی
میتونم بگم پشیمونی و احساس گناه...
با صدای امیر به خودم اومدم...

امیر_ میخوای تا فردا بشینی اینجا؟ د بیا دورمون شد

نگاه پر معنی بهش کردم و اومدم پایین جلوتر اون شروع
کردم به راه رفتن... وارد اسانسور شدم... پشت سرم اومد
تو...

باران_ سعی کن زیاد به پرو بالم نیچی... باهات خوب
حرف میزنم هوا برت نداره... من سگ تر اون چیزی ام
که فکر کنی! اگر میخوای زنده بمونی حرف دهننتو بفهم!!

با تموم شدن حرفم از اسانسور زدم بیرون.
پوریا رو دیدم... قبلا عکسشو دیده بودم..

قد بلند و هیکل ورزیده و درشت... اما اگر بخوام با امیر مقایسه کنم معلومه همش باده! خالیه خالیه... معلومه با پودر و... اینجوریه... امیر قد بلند تر ازش بود و خیلی اندامش قشنگ تر از پوریا بود.

پوریا چشمای مشکی و بینی استخوانی و لب های نازکی داشت ولی امیر چشمای عسلی و کشیده ای داشت بینی متناسب و لب های قلوه ای...

دستمو کشیدم جلو و با غرور بهش دست دادم..

باران_ باید پوریا خان باشید! من بارانم

پوریا_ بله شناختم خیلی خوشبختم بانو...

جوری نگاهم میکرد انگار تازه کشف شدم... با چشمش در حال قورت دادنم بود که صدای امیر بلند شد

امیر_ خوشبختم... امیرم همسر باران

دست دادن با هم ولی معلوم بود حسابی خورده بود تو ذوقش...

شروع کردیم به حرف زدن... مثل همیشه کم حرف میزدم ولی حرفایی میزدم که طرفم تحت تاثیر قرار

بگیره... معلوم بود هر دوتا شون شکه شده بودن حتما فکر نمیکردن یه زن بتونه اینجوری حرف بزنه... هه!
پوریا قبول کرد... البته مطمئنم بیشتر بخاطر نزدیک شدن به من قبول کرد ولی مهم نیست کم ادمایی نبودن که بخاطر من معامله می کردم...

پوریا_ خب بخاطر سر گرفتن معامله من میخوام شما رو دعوت کنم به مهمونی پس فردا شب خوشحال میشم بیاید..

نویسنده: زهرا جمالور

بعد از یکم حرف دیگه برگزشتیم... امیر هم رفت تا طبق نقشه بارها رو با کشتی بفرسته ایران... البته قرار شد کارا رو راست و ریست کنه برای تا برای روزی که قراره برگردیم، با بارها برگردیم...

خیره شدم به ساعت تو دستم... ساعت ۱۱ شب رو نشون میداد... معلوم نبود کجاست

دستم رفت سمت گوشیم نمیدونم داشتم چیکار می کردم و قرار بود بعدا چقدر خودمو سرزنش کنم فقط میخواستم بدونم کجاست...

صداش از پشت در میومد توی یه حرکت دراز کشیدم سر جام و خودمو زدم به خوابیدن...

صدای باز شدن در اتاق و پشت بندش بسته شدنش
او مد...
صدای قدماشو شنیدم... رفت سمت کمدهش... بعد چند دقیقه
باز رفت بیرون..

اه لعنتی کجا داره میره؟ بلند شدم و با اروم ترین حالت
ممکن پشتش راه افتادم...

از خونه زد بیرون... وارد باغ شد و رفت پشت باغ...
اروم پشت سرش راه میرفتم که در یه حرکت چرخید و
منو چسبوند به درخت پشت سرش... دستامو گرفت بالا
سرم... کاری نکردم

امیر_ تعقیب میکنی؟!!!

حرفی نزدم به جاش چشمامو حرکت دادم سمت لباس...
نمیدونم چی تو صورتم دید که خواست پس بزنتم ولی من
دیتامو ازاد کردم و دور گردنش حلقه کردم پاهامو دو
طرف کمرش حلقه کردم... اونم بغلم کرد... خودمو کشیدم
جلو و...

دیگه داشتم نفس کم میوردم که پس کشیدم..
سرمو کشیدم کنار گوشش

باران_ مثل یه پسر خوب برو بخواب...

ازش فاصله گرفتم و چشمکی بهش زدم بعد هم با سرعت
برگشتم تو اتاق...

صدای در نشون میداد که برگشته..تخت بالا و پایین شد
لعد هم دستی دورم حلقه شد...
برگشتم و خودمو انداختم تو اغوشس و چشمامو بستم.

نمیتونستم انکار کنم، با خودم که رو در و ایسی نداشتم
که!اره من دوستش دارم...بهش وابسته بودم...به خودش و
مهربونیش...من جلوی اون باران کینه ای و خشن
نیستم...جلوی اون روحیه ی دخترونه و ارومی
دارم...میتونم حس کنم من فقط برای انتقام ساخته
نشدم...ولی حیف! حیف که نمیتونم اونو برای خودم نگه
دارم...اون نباید پا سوز من بشه...اینده ی من مشخصه
بعد از اینکه انتقاممو گرفتم برای همیشه میزارم
میرم...حتی به شکیلا که تیکه ای از وجودمه هم نمیگم
کجا میرم.میرم یه جای خیلی دور اونقدر دور که هیچ
کسی منو نشناسه...
باید فاصلمو با امیر حفظ کنم نباید بزارم این علاقه بیشتر
از این شه...من به جهنم نمیخوام اون صدمه ببینه...

یه حسی بهم میگفت تو هم ادمی حق زندگی داری میتونی عاشق شی و ایدنتو با عشقت بسازی ولی حس متضادش میگفت که تو ادم نیستی تو حق انتخاب نداری...ت حق زندگی نداری!!!

اینجوری همیشه... باید به فکر درست و حسابی کنم باید یا جلوی این علاقه رو بگیرم یا تا تهشو ایسم! اخر مأموریت از امیر میپرسم اگر اونم منو بخواد پاش میمونم ولی اگر نخواد... بویسده: زهرا جمالور

نگاهی به استخر بزرگ رو به رو انداختم... خورشید میتابید توش و اب استخر رنگ ابی کمرنگ و خوشگلی داشت...

تو یه ثانیه حس کردم یه نفر پشتمه... در ارض یه صدم ثانیه برگشتم و کسی که میخواست هلم بده تو اب جا خالب دادم... جا هامون بر عکس شد ولی نامردی کرد و مچ دستمو کشید... فقط تنها کاری که تونستم بکنم این بود که چشمامو ببندم و نفس بگیرم...

پرت شدم توی اب... چشمامو باز کردم... اون شخص امیر بود، دستاشو حلقه کرد دور کمرم از توی منم بغلش کردم...

با هم داشتیم میرفتیم ته اب... نور خورشید تابیده بود روی سطح استخر و فضای خیلی خوشگلی ایجاد کرده بود. مو های بلندم دور مو پر کرده بودن... امیر خودشو کشید جلو و تنگ بغلم کرد...

دهنم باز شد و حباب های هوا زدن بیرون...
با یه حرکت دستمو هر دو تامون رو از اب کشید بیرون....

نفس عمیقی کشیدم، هنوز دستش دور کمرم بود، دستامو گذاشتم روی سینه های عضله ایش...
یکی از دستاشو کشید سمت مو های خوش حالتش که الان خیس بودن و مو هاشو زد کنار.
خیره شدیم به هم صورتش نزدیک صورتم شد... فاصله ای بینمون نبود که صدای ایسا بلند شد

ایسا_عه امیر اینجاچی؟!!

اوادمم ازش جدا شدم که نذاشت و بدون توجه به ایسا خودشو کشید جلو و لپم دقیقا کنار لبم رو بوسید و ازم جدا شد.

امیر_کاری داشتی دختر عمو؟

ایسا_ها؟!...اره میخواستم بگم که ما میخوایم بریم خرید
ش..شما نمیاید؟

امیر_اوم نظرت چیه خانوم؟

امیر در حالت معمولی خیلی از این حرفا نمیزد بیشتر با
حرکتش حرفاشو میزد.ولی معلوم بود جلوی ایسا داره
اینجوری میکنه فکر کنم میخواد بهش بفهمونه که دورشو
خط بزنه **ایب منم خوشتم نمیومد** ازین دختره ی چندش...
♦ ♦

باران_باش ع.. عزیزم!!!

خودمم باورم نمیشد یه روزی برسه که همچین حرفایی
بزنم!تا قبل یا بهتر بگم بغیر از امیر با تموم مرد های دور
و ورم مثل خدمتکارام و زیر دستام حرف میزدم و اگر
چیزی بهم میگفتن یه درس درست و حسابی بهشون
میدادم... اما امیر...

از آب اومدیم بیرون

باران_تو مرض داری؟ببین خیس شدم حالا این موها رو
چجوری خشک کنم؟؟؟

چشمام از حد معمول گنده تر شدن... چیز عادی بود برام
ولی این کسی که جلوی من اینجوریه کسیه که دوستش
دارم!

سرمو انداختم زیر و شونه و سشوار رو برداشتم و رفتم
جلوی میز و اینه توی حموم.
لعنتی تصویرش از جلوی صورتم کنار نمیرفت...
سرمو تکون دادم و به زور سعی کردم از فکرم بیرونش
کنم. مشغول خشک کردن مو هام بودم و به زمین و اسمون
فحش میدادم که صدای در اومد و بعد هم باز
شدنش... قامت بلند امیر مئون در نمایان شد

امیر_ میخوای مو هاتو خشک کنم؟

چیزی نگفتم و به جاش سرمو تکون دادم...
پشتم و ایساده... با ملایمت مو هامو شونه میزد و با فاصله
سشوار رو گرفته بود که نسوزن...
سشوارو خاموش کرد و دستشو دور کمرم حلقه کرد از
پشت کامل توی بغلش بودم...
توی مو هام نفس کشید و کنار گوشم لب زد

امیر_ همه چیزت ماله منه! من! حتی این موهای
خوشگلته...

از تو اینه بهش لبخند زدم... دستمو دور دستش حلقه
کردم...

انگشت های مردونه و بزرگ امیر دستامو محاصره
کرد...

ایسا و چند تاراز دوستاش که دختر و پسر بودن هم
کنارمون بودن...

بی توجه به اونها چشم می کردم دنبال لباس مورد
نظرم...

وارد به فروشگاه بزرگ شدیم، لباس ست خوشگلی چشم
رو گرفت...

یه کت و شلوار خوش دوخت و مردونه که کتتش جیگری
رنگ بود و شلوار و پیرهن زیرش مشکی و کراوات

همرنگ کت، و لباس مجلسی زنانه... که یه لباس جیگری
رنگ بود، بالاتنش تنگ بود و دامنش پف و دنباله دار

بود... سنگ کاری های ظریفی روی بالاتنه لباس انجام
شده بود.

دست امیر رو کشیدم یمت اون لباسا، خوشش اومد. پرو
کردیم اندازمون بودن و خیلی بهمون میومدن اصلا انگار

طایفه
برای ما ساخته بودنش بعد از خرید لباس کفش و کیف
ست هم خریدم و یکم وسیله ارایشی هم خریدم.
فکر میکردم برمیکردیم ویلا ولی امیر رفت سمت یه
مغازه ی بزرگ طلا فروشی...

مغازه داره چند تا انگشتر ست آورد!!!
امیر داشت میگشت داخلشون، چشمم یه انگشتر طلایی
ظریف با نگین قرمزی رو گرفت که ست مردونش هم
انگشتر طلایی بود و نگین های تو پوستی قرمزی رو
داشت... دقیقا امیر همونو برداشت...
رو به من کرد

امیر_خوشت میاد؟ اومم چیزی چستو نگرقت؟

باران_اینا برا چین؟

امیر لبخند دختر کشی زد و خودشو کشید جلو و کنار
گوشم لب زد

امیر_برای ما

قبل از اینکه فاصله بگیره بوسه ی کوچیکی روی لاله ی
گوشم نشوند و فاصله گرفت.

امیر_ کدومو دوست داری؟

باران_(لبخند مهربونی زدم)خمونی که دسته...

نشستیم تو ماشین،امیر رو کرد سمت من و جعبه ای که
داخلش انگشتر امون بود رو در آورد...
حرف نمیزدیم و حرکاتمون و نگاهامون پر حرف
بودن...
انگشتر رو دستم کرد منم انگشتر اونو دستش
کردم...بوسه ریزی نشوند روی دستم...
دستمو گرفت توی دستش و ماشینو روشن کرد.دست منو
گذاشت روی دنده و دست خودشم روی دستم.دنده
اتوماتیک بود و زیاد دستمو جا به جا نمیکرد....
خیره بودم به انگشتر تو دستم و ذهنم تموم روزایی که با
این دیونه ی دوست داشتنتی بود رو مرور میکرد....

لباسامو پوشیدم،بلاخره با دیدن کلی فیلم آموزش ارایش
تونستم خودمو ارایش کنم ولی از حق نگذیریم خیلی
خوشگل هم ارایش کرده بودم.لباس دخترونه میپوشیدم و

ارایش میکردم خیلی خوشگل و دخترونه میشدم و لباس
پسرونه میپوشیدم و یکم گیریم میکردم پسرونه و جیگر
میشدم...!

گردنبندم که از قبل شنود وصل کردم چ انگشتری که امیر
برام گرفته بود رو دوربین کوچیکی بهش وصل کردم که
تموم لحظات مهمونی رو ضبط بکنه.
حاضر و اماده از اتاق زدم بیرون.
توی راه پله ها بودم که ایهان جلو راهم سبز شد...
سوتی زد و یه دور رورم چرخید

ایهان_ اوه ملکه ی زیبایی من!!

نگاه چپکی بهش کردم این حالش خوبه؟!
قدش یکم ازم بلند تر بود خودشو خم کرد تا هم قدم
بشه... بوی ادکلن تندى که زده بود پیچید توی بینیم...حالم
بهم خورد اب اشغال زباله ها رو میریخت رو خودش
بهتر بود تا این ادکلن رو!
نفسای داغش میکوبید تو صورتم...

ایهان_ چقدر خوشگل شدى عروسکم!

نزدیکش شدم تا جایی که دقیقاً چسبیده بودم بهش... سرمو کشیدم زیر گوشش و لب زدم

باران_ ادمی نیستم که یک حرفو چندین بار تکرار کنم
حد و مرزت رو بدون...

توی یک صدم ثانیه چاقویی که زیر شنلم جا ساز کرده بودم رو گرفتم دستم... بدون اینکه اصلاً ایهان حس بکنه که تکون بخوردم... زهرا حالمو تیزی چاقو رو کشیدم رو دستش... یکم فشار دادم... خونسش در اومد اما تکون نخورد...

باران_ وگرنه خودت میدونی چی میشه که؟ها؟

ازش فاصله گرفتم و با پوزخند خیره شدم بهش... چشماش باز بود و به معنای واقعی کلمه لال شده بود... تنه ای بهش زدم و راهمو کشیدم...

در طرف راننده رو باز کردم و نشستم تو ماشین، امیر نگاهی بهم کرد و ابرویی بالا داد با لذت نگاهی از سر تا پام انداخت و با لبخند ماشینو روشن کرد

امیر_باران

نگاهی بهش کردم به معنی بله؟!
صورتشو چرخوند سمت جاده و ادامه داد

امیر_تا حالا بهت گفتم خیلی خاصی؟ تو متفاوت ترین
ادمی هستی که تو کل عمرم دیدم. میدونی مثل یه معمایی
دقیقا کپی یه معمای سختی، حل نشدنی هستی و جذب
کننده... *بویسده: زهرا حالمور*
هم شیطونی هم اروم... هم مغروری هم مهربون... هم
جدی ای هم خوشگل... میدونستی چشمت خیلی
خوشگلن؟ سبزی چشمت یه جنگله.. چشمت کشیده و
وحشی هستن... شیطونن ولی پر از غم! وقتی به عمق
چشمت نگاه میکنم پرده ای میبینم که پر از سیاهیه پر از
کینه پر از انتقام... (نگاهی بهم کرد و لبخند آرامش بخشی
زد) دوست دارم از بینش ببرم... میدونم خیلی سختی
کشیدی ولی من کمکت میکنم همشونو پشت سر بزاری...

لبخند مهربونی زدم... لبخندی که پر بود از آرامش و
خواستن... این پسر واقعا متفاوت و دیونه کننده بود... برای
همین چیزاش بود که روش حساس بودم برای همین

طایفه دار
هاست که دوشش دارم... برای همیناست فقط برای خودم
میخوامش...

چشمامو دوختم به جاده ی بیرون... دستم توی دستای گرم
امیر بود.

اهنگ ملایمی فضای ماشینو در بر گرفته بود. نزدیک
های ویلا بودیم که شنود و دوربین و... رو فعال کردیم.
امیر در سمت منو باز کرد، دستمو حلقه کردم دور بازوش
و با هم، بهم قدم شدیم... جالور

بعد از دادن شنل من و کیف و... به خدمتکارا وارد سالن
بزرگ شدیم...

صد رحمت به پارتی های ایران!!!
سه چهار تا زن ریخته بودن وصت ولباس رقص عربی
پوشیده بودن. کل کل لباسشون نیم متر هم نمیشد...
شیخ های کثیف عرب هم خیره بودن بهشون و پیک پیک
بالا میرفتن و گاهی در گوش هم حرف میزدن... بدجوری
تو فاز بودن....

تقریبا همه یا در حال رقص بودن یا در حال تماشا...
دزدکی نگاهی به امیر انداختم، خیلی عادی خودشو
مشغول کرده بود، حتی نگاهی هم بهشون نمینداخت... به
صورت نامحسوس حواسش به اطراف بود.

پوریا با یه مرد دیگه که شبیه قول بود و سیاه پوست بچد
و لباس عربی به تن داشت نزدیکمون شدن...
چشمای پوریا در حال خوردن من بود جوری که پشیمون
شدم از در آوردن شنلم!

با امیر و بعد هم با من دست دادن...
مثل اینکه اون پسر عربی، پسر یکی از شیخای بزرگ و
یکی از ادم های کله گنده بود.

بعد یکم گپ زدن پوریا مارو برد پیش دو تا اقا و یه خانم
و ما رو با اوناشنا کرد و بعد با عذرخواهی از مون جدا
شد...

مطمئنم امشب علاوه بر مهمونی عملیات دیگه ای هم
انجام میشه.

نیم ساعتی گذشت... نه جدا اینا نفس هم کم
نمیارن؟! چقدر میرقصن!

تقریبا حالم داشت به هم می خورد این دیگه صیقه
ایه؟! وای خدا چرا بعضی از این عربا همچینکین؟ قربون
ایران!

نگاهم چرخید سمت طبقه ی بالا... توی یه لحظه پوریا رو
دیدم و بعدش چون ستون بود دیگه تو دید نبود. خیره شدم
به امیر که داشت با چند نفر حرف میزد جوری که زیاد
جلب توجه نشه از جمعشون خارج شدم اروم اروم رفتم
سمت پله ها و سریع ازشون رفتم بالا.

طبقه ی بالا پر بود از اتاق... قبل از اینکه بیایم اینجا، تموم دوربین های خونه رو هک کرده بودیم... پشت نزدیک ترین ستونی که به اتاقی که پوریا توش بود وایسام...

دقیقا یه دوربین بالای سرم بود.

گوشیمو در اوردم و به بچه های امنیت پیام دادم رمز بینمون رو زدم... بعد از پنج ثانیه راه افتادم... تموم دوربینا از کار افتاده بودن... به لطف بچه ها از همون لحظه ای که دکمه رو فشار دادم تا ده دقیقه دیگه دوربینا هیچ چیزی چیزی رو ضبط نمیکنن.

پوریا و دو تا ادم که فکر کنم بادیگاردش بودن از اتاق زدن بیرون. درو بستن و خیلی عادی راه افتادن... وقتی که از جلوی چشمم دور شدن و من تو دیدشون نبودم سریع رفتم سمت همون اتاقه...

اه لعنتی درش قفله و با کار باز میشه

پیام دادم به بچه های امنیت... رمز بعدی رو زدم...

بعد از یک دقیقه در باز شد سریع رفتم داخل اتاق...

اتاق ساده ای ولی بزرگی بود فکر کنم اتاق خواب و اتاق کارش بود...

تخت وسط اتاق و کنار دو تا پنجره ی قدی وجود

داشت، کمد دیواری ها سمت راست تخت بودن و میز کار

دقیقا روبه روی تخت و بالکن پشت میز کارش بود...

سمت چپ اتاقش تلوزیون و دستشویی بود.
مطمئنم اینجا یه چیزی هست...
چشمم چرخید روی کمدش سریع حرکت کردم سمتش...
لباسا رو کنار زدم و دستمو رسوندم به ته کمد... دیوار بود
... دستمو فشار دادم، امکان اینکه پشتش اتاق دیگه ای باشه
زیاد بود ولی هر چی دست دست کردم چیزی پیدا نکردم.
همه جارو زیر و رو کردم ولی هیچ چیزی نبود.
رفتم تو دستشویی...
دست کشیدم به دیوارا ولی هیچی نبود.. آخرین جایی که
مونده بود حمام بود.
نه نیست که نیست... چیزی وجود نداره... نا امید نشستم
سر صندلی میز توالت..
چیکار کنم؟ باید یه چیزی دست گیرم شه! مطمئنم... یه
کوفتی داخل این اتاق هست...
دستامو کشیدن تو موهام و سرمو اوردم بالا...
برای بار اخر نگاهی به اطرافم انداختم...
بلند شدم راهمو کشیدم سمت در آخرین نگاهو انداختم
خواستم قدم بهدیمو بردارم که چشمم خورد به یه چیز
طلایی رنگ... اخمام کشیده شد تو هم... قدم پشت سر هم
بلند کردم تا رسیدم بهش...
گردنبند طلایی ظریفی که نگین بنفشی روش بود...

دقیقا کنار کمد بود! ولی... ولی من همین الان کمد رو
گشتم.... بلند شدم سریع شروع کردم به زیر و رو
کردن کمد...

نه نه چیزی نبود... دری چیزی پشتش نبود! آخرین تکنیک
مونده بود! با دستم ضربه زدم به دیواره
کمد! ع... ص... صدا داد!!! خودشها
به زور یکم کمد رو جا به جا کردم... ااره خودشها! پشت
کمد یه در کشویی بود به زور یکم دیگه جا به جاش کردم
و خودمو رسوندم به ردا به سختی بازش کردم...

یکی از بچه های امنیتی سرگرد... سرگرد خطر... پوریا
داره برمیگرده! سریع خارج شید...

اه لعنتی چیکار کنم؟! سریع بیسیم زدم به امیر

باران_ امیر پوریا داره میاد همین الان برو پیشش نزار
بیاد طبقه بالا... فقط پنج دقیقه سرگرمش کن...

بدون اینکه منتظر جواب باشم سریع در کشویی رو باز
کردم و رفتم داخلش.
تاریک بود! چراغ قوه گوشیمو روشن کردم، یه راهرو
کوچیک و تاریک بود...

رسیدم به تهش!

گر دنمو چرخوندم... اتاق کوچکی سمت چپ وجود داشت... نور کوچیکی ازش میومد... اصلحمو در اوردم و با احتیاط رفتم جلو... پشت دیوار قایم شدم و سرکی کشیدم....

چشمام خیره شد رو جسم بیجون دختری که با لباس پاره پاره و جای شلاق و... روی بدنش بیجون و دست و پا بسته وسط اتاق بسته بود... سریع رفتم سمتش و رو توزانو نشستم کنار پاهاش...

باران_خانم؟خانم؟

نه مثل اینکه بیهوشه!مجبورم یه جور دیگه بیدارش کنم... سیلی به صورتش زدم... اروم اروم چشماشو باز کرد...نگاهی به اطراف کرد و یهو زد زیر گریه

دختره_تروخدا منو نکش!!ترو خدا...

بلند بلند گریه میکرد و التماس میکرد دستمو گذاشتم رو دهنش

طبات دار
باران_ هیس... اروم کاری به کارت ندارم اودمم نجاتت بدم!

گریه میکرد و با چشمای قهوه ایش ترسیده نگاهم میکرد... خدا میدونه چیکار با این بیچاره کرده بودن که اینقدر میترسه!

باران_ افرین دختر خوب! اروم باش و بهم بگو چیشده چرا اینجایی؟
پوسته زهرا حالمور

دختره_ ت.. تو کی هستی؟ پ.. پو.. پولیسی؟

باران_ درست حدس زدی حالا بهم بگو چی شده؟

با گریه شروع کرد به حرف زدن...

طبق نقشه ی انی از اتاق زدم بیرون... همه چیز طبق نقشم ردیف بود... با حرفای دختره خیلی چیزا روشن شد!

سریع از پله ها اودمم پایین... هیشکی حواسش به من نبود

بچه های امنیت_ شمارش معکوس... 1,2,3... دوربین
ها راه افتادن!

با خیال راحت رفتم سمت امیر...
جوری که کسی متوجه نشه دستشو گرفتم و رفتیم سمت
باغ پستی...

امیر_ چی شده؟ کجا میری؟
لویسده: زهرا حاله
باران_ هیس بیا..

زیر یه درخت تاریک و دور از ویلا ایستادم رو کردم
سمت امیر و لب باز کردم...

باران_ امیر من تو دستشویی اتاق پوریا یه راه مخفی پیدا
کردم... اونجا یه دختر بود که حرفایی زد که واقعا هنگ
کردم!!

اون جا سیاوش رو میدونست و از چندتا از مهم ترین انبار
های سیاوش و پوریا خبر داشت... مهم تر از همه
بزرگترین نقطه ضعف سیاوش، دخترش رو، جاشو
میدونست!! دختره رفیق نزدیک دختره سیاوش، پارمیدا
هست!

امیر نا باورانہ خیرہ بود بہ چشمام... واقعا ہم غیر قابل
باور کردن بود این همه چیز مهم رو یہ جا بفہمی خیلی
خیلی ناباورانہ است...
بدون مکث رابطہ کوچیکی کہ باعث ارتباط ما با سرہنگ
و... میشد رو فعال کردم...

سرہنگِ سرگرد؟
لویسہ: زہرا حالمور
باران_ خودم جناب سرہنگ

سرہنگ_ خوبی دخترم؟ مشکلی پیش اومده؟

شروع کردم تک تک چیزا رو بہش گفتن، وقت نبود باید
ہمین حالا یہ راہی پیدا می کردم....

سرہنگ_ خیلی خب خوب خوب گوش کنید چی میگم...
سرگرد ہمین الان الان همه چیزو ہماہنگ میکنی، میری
دخترہ رو فراری میدی و ہمین امشب برمیگردید
ایران...
خداروشکر ہم سیاوش ہم دخترش ایرانن فقط مونده پوریا
کہ اونم با ماست...

فقط همین الان میرید اون دختره رو فرداری میدید و
خودتون هم سریع برمیگردید امشب هر جوری شده
برگردید ایران، امشب نمیتونن کاری کنن دستشون بنده و
سرشون شلوغ البته تا وقتی مهمونی هست... هنوز چند
ساعتی مونده باید عجله کنید...

به سرعت برگشتیم...

امیر رفت پیش پوریا... سریع رفتم طبقه بالا، با بوه ها
هماهنگ کردم....

لباسی برداشتم و رفتم سمت دستشویی... کم دو کنار زدم و
درو باز کردم... با عجله رفتم سمت دختره...
بیحال همونجا دراز کشیده بود....

باران_خیلی خب میخوام فراریت بدم سریع بلند شو
زودباش.... عجله کن...

چاقوم رو از کنار ساق پام در اوردم و طنابا رو
بریدم... لباسو دادم بهش پوشید...
جون نداشت...

هر جوری بود از اتاق خارجش کردم...

بی سیم زدم به امیر

باران_ کجایی امیر؟ دختره پیش منه... بیایم کجا؟

امیر_ باران من باغ پشتی ام! بچه ها زیر پنجره اتاق روبه
روی باق پشتی منتظرن... عجله کن

دستشو کشیدم سمت اتاق ته راهرو...
لعنتی من چرا این لباسو پوشیدم؟ دامنش بدجوری دست و
پا گیر بود...

رفتیم تو اتاق... درو قفل کردم و با عجله رفتم سمت
پنجره...

امیر و چند تا از بچه ها منتظر بودن...
رو کردم سمت دختره بی جون...

باران_ خیلی خب... سریع باش از نرده بان برو پایین...

به هزار و یک زور رفت پایین... سریع پشت سرش رفتم
پایین...

امیر نگاهی به اطراف کرد...

امیر_ خیلی خب از این طرف....

حرکت میکردیم پشت سرش... داشت میرفت سمت ته
باغ...

در کوچیکی ته باغ بود... دروباز کرد و رفت سمت
ماشین مشکی رنگی...
دست دختره رو گرفتم و کشیدمش تو ماشین... همه سوار
شدیم... ماشین با سرعت راه افتاد سمت ساحل...

راننده_خانم و اقا همه ی وسایلتون پشت ماشینه... همه
چیز حله فقط مونده شما برید سوار کشتی بشید...

امیر_ با جناب سرهنگ که هماهنگ کردی؟

راننده_ بله اقا... درضمن طبق دستورتون به شکوهی
هنوز چیزی نگفتم...

امیر_ کار خوبی کردی...

باران_ چرا به شکوهی نگفتید؟! اما فردا برسیم نمیگه یهو
از کجا پیداتون شد چرا بهویی اومدید؟

امیر_ (با لبخند بیجونی) خب قرار نیست همون موقع که
میرسیم بریم پیشش... اگر یه موقع شکوهی از مهمونی

امشب خبردار شه یا پوریا بعد بهمون شک میکنن
مسلمانا! درسته؟

باران_ منظورت چیه امیر؟ خب ما الان فرار کردیم
میفهمن دیگه

امیر_ نه نمیفهمن چون ما دو نفر رو با گریم و ماسک
کپی صورت خودمون فرستادیم... دیگه به ما شک
نمیکنن! *لوسیده زهرا حالمور*

باران_ او هوم!!!! بعد الان که بر میگردیم ایران میریم کجا؟

امیر_ خب ما چند روز میمونیم عسلویه بعد بر میگردیم..

باران_ خب ادم های شکوهی هم که از کشتی محافظت
میکردن هم حتما یه جوری دست به سر کردی... درسته؟

امیر_ کاملا درسته

سوار کشتی شدیم... یه استرسی ته دلم داشتم... اروم اروم
کشتی حرکت کرد... بیچاره دختره اینقدر خسته بود که
سریع یکم غذا خورد و رفت داخل کشتی و خوابید...
وایساده بودم لبه ی کشتی... نگاهم خیره ی موج های
کوچیک و بزرگی بود که خودشون رو میکوبیدن به
کشتی...
طراحی: آواک خیس

اب دریا رنگ قلبم بود... رنگ زندگیم... رنگ دنیایی که
توش بودم و کشتی رنگی امیر بود، امیری که داشت جا
جای قلبمو تصاحب میکرد... عین کشتی توی قلبم لنگر
انداخته بود...
آواک خیس

دستایی دورم حلقه شد و عطری آشنا بینیمو نوازش داد...
از پشت کاملاً تو بغلش بودم، سرمو از پشت چسبوندم به
شونه های مردونه و ستبرش...
آواک خیس

امیر_ خیلی خسته ای میخوای خوابی...
آواک خیس

باران_ خسته ام! اما جسمی نه روحی خستم...
آواک خیس

دستاش تنگ تر شد و بیشتر تو اغوشش فرو رفتم... توی
مو هام نفس کشید...
آواک خیس

طیبات دار
امیر_ چرا خانومم؟ بهم بگو... نریز تو خودت خوشگلم بهم بگو...!

اروم ارو چرخیدم تو بغلش و رو به روش قرار گرفتم... دستاش هنوز دور کمرم بود منم دستامو دور گردنش حلقه کردم...

باران_ امیرم
لویسده: زهرا جمالور
امیر_ جون دلم؟

باران_ راستش یه چیزی هست که میخوام بهت بگم، میخواستم وقتی مأموریت تموم شد بگم ولی...

امیر_ بگو خوشگلم

باران_ تو منو دوست داری؟ اومم یعنی عاشقمی؟

لبخند ملیحی زد و با چشمای خوشگلش چشمامو زیر و رو کرد...!

امیر_ خودت وی فکر میکنی؟

چیزی نگفتم... سرش زو کشید زیر گوشم...

امیر_ از همون شب مهمونی که دیدمت یه جوری شدم، برام عجیب قریب بودی، فرق داشتی با دور و اطرافیانم با خواهرام با همه و همه ی زنایی که دیده بودم... شجاع بودی و مغرور...

اون شب تو بیمارستان وقتی اون حرفا رو زد فهمیدم خیلی زود عصبانی میشی و توی عصبانیت هر کاری ازت بر میاد (خندید) هنوز جای زخمایی که زدی هستا!! میدونی دلم نمیخواد جاشون خوب شه میخوام یادگاریات همیشه رو تنم باشن تا هر وقت میبینمشون یادت بیوفتم... (بوس کوچیکی روی گوشم نشوند) گذشت و گذشت... اخلاقات او مد دستم، تو خودتو محدود میکنی به زور و از پس خودتم خوب بر میای این نشون داد ادم با اراده ای هستی... تو دلت هیچی نیست، دلت پاکه پاکه... مهربون و صادقی... درسته خصلت های بدی هم داری ولی اینقدر خوبی که اونا اصلا به چشم نمیان... درسته من دوست دارم و عاشقتم... لحظه به لحظه با کارات باعث میشی این حس بیشتر بشه... من خیلی میخوامت... ت... تو چی؟

با چشمایی که هم نگران بودن و هم کنجکاو خیره شد
بهم... لبخند ارامش بخشی زدم و لب باز کردم...

باران_کمتر ادمی پیدا میشه که من و شخصیتم رو درک
کنه و بفهمه ولی مثل اینکه حسابی واردی!! میدونی که
ادمی نیستم که بتونم احساساتم رو ابراز کنم... درسته این
وسط منم نسبت بهت بی حس نیستم... ولی..... (سرمو
تکیه دادم به شونه اش) میترسم امیر... میترسم... من زندگیم
خیلی کثیفه... پر از خون و خون ریزیه... پر از کینه و
گلایه... نمی‌خوام نمی‌خوام تو قربانی زندگی کثیف من
شی..

من تو رو میخوام برای خودم اما نمیتونم خودخواه
باشم... نمیتونم تو رو هم با طناب پوسیده خودم وارد چاه
کنم...
من....

دست امیر نشست رو لبم و هیس کوتاهی کشید...

امیر_درک میکنم عزیزم درک میکنم خانم اما اینو بدون
که من دیگه واردش شدم... اما... اما بعد از تموم شدن این
مأموریت زندگیتو از این رو به اون رو میکنم... بهت قول
میدم همه چی تموم شه سختیا به پایان برسه فقط صبر کن

این باند گیر بیوفته و تو انتقامتو بگیری بعد قول میدم
تموم این سختیا تموم شه... ما با هم به همشون خاتمه
میدیم
باشه قشنگم؟

ازش فاصله گرفتم و رو پنجه ی پام وایسام و
بوسیدمش... کوتاه ولی شیرین... .

یه دست لباس دیگه پوشیدم و از شر اون دامن پفی
خلاص شدم... اصلحمو در آوردم و شروع کردم بهس ور
رفتن... خشاب هارشو پر کردم و...
چاقوی خوشگل و تیزم که اینقدر شفاف و تمیز بود که
برق میزد... ته مونده ی چایمو سر کشیدم... قهوه که پیدا
نمیشه مجبورم هی چایی بخورم اونم بدون قند که یکم تلخ
بشه...

ساعت ۲ و خورده ای شب بود ساعت زنگی گوشیمو
فعال کردم سر ساعت ۵ و شچمامو بستم... امیر رفته بود
پای لپ تاپش تا گزارشاشو کامل کنه... بیچاره حتی تو
کشتی هم کار میکرد... پلک هامو فشار دادم و غرق
خاطرات خوبم با امیر شدم....

با صدای الارم گوشی چشمامو باز کردم..

سرجام نشستم و کش و قوسی به بدن خواب رفتم دادم..
ای کاش این مأموریت کوفتی زودتر تموم بشه و راحتشم!
سر چرخوندم... خبری از امیر نبود... هوا سرد بود و
هنوز تاریک بود.

قدم برداشتم سمت اتاقک کشتی..... لپ تاپ ام رو
برداشتم و مشغول چک کردن شدم، دوربیناش به دست
بچه های امنیت هک شده بودن...
تموم صفحه های مهمونی و بعدش ضبط شده بودن...
همه رو با دقت چک کردم... چیز خاصی ندیدم.. البته
بغیر از اخرش... نزدیک های ساعت ۲ متوجه شدن
دختره یا همون ماهک نیستش... رفت تو دستشویی و وقتی
برگشت مثل ببر زخمی برگشت... !!
دختره بدجوری به دردمون میخوره... چیزای نابی رو
میدونه... با پیدا کردن این مطمئنن مأموریت کاملا کنترل
شده است و دسته ما هست....

امیر_ باران!؟

سر چرخوندم... صداش از بیرون میومد... از جا بلند شدم
و در اتاقک رو باز کردم. با صدای در چرخید و متوجه
من شد...
درد

امیر_ اینجایی؟! بیا یکم صبحانه بخوریم مردم از
گرسنگی... و اینکه سه چهار ساعت دیگه میرسیم کلی
کار داریم...

سری تکون دادم و راهمو کج کردم سمت جایی که ماهک
خواب بود...

درو باز کردم و وارد شدم... نور کمی از بیرون به داخل
میآید... روی صندلی روبه روی ماهک نشستم و خیره
شدم بهش... *پسیده: زهرا حالمور*

بر اثر اطلاعاتی که از شنیدم گرفتم بیست سالشه و توی
دانشگاه، هم دانشگاهی پارمیدا دختر سیاوش
هستش... مادرش چند سال پیش از دنیا رفته و با پدرش
زندگی میکرد و...

نکته ی جالبی که متوجه شدم اینکه پارمیدا، دختر سیاوش
تا قبل از دانشگاه توی مدرسه خصوصی تحصیل میکرد
و توی شناسنامه اش اسمی از سیاوش برده نشده... به کل
شناسنامه شو تغییر داده و فامیل و اسم پدرش توی
شناسنامه اش نیست...
تا الان مثل یه ادم عادی زندگی کرده...

سیاوش باعث مرگ مادر بچه هاش شد و وقتی پارمیدا متوجه شد کلا زندگیشو از پدرش جدا کرد ولی سیاوش بدجوری وابستشه و بزرگ ترین نقطه ضعفش هست... بعد از آشنایی پارمیدا و ماهک، خیلی به هم نزدیک شدن تا جایی که پارمیدا همه چیزو به ماهک میگه... وقتی سیاوش باخبر میشه بخاطر اینکه به دخترش وابستست و... اونو از دویی خارج میکنه و میبره ایران و یه بار دیگه کلا شناسنامشو تغییر میده... و به پوریا دستور میده ماهک رو از بین ببره... پی یه سریع مسائل به ماهک نیاز پیدا میکنن و مجبورش میکنن انجام بده ولی اون سرپیچی میکنه تا اینکه چند وقت پیش پارمیدا با ماهک تماس میگیره و ازش کمک میخواد تا سیاوش و پوریا رو لو بدن به پلیس... یه شب یواشکی پارمیدا فرار میکنه و تنها کسی که جا شو میدونه ماهک هست برای همین پوریا اونو میبره و شکنجه میده تا جای پارمیدا رو لو بده... که خداروشکر ما از اونا زرنگ تریم و ماهک رو زودتر نجات دادیم.... دستمو بردم جلو و تکونش دادم... چشماشو اروم اروم باز کرد... با ترس نشست سر جاش...

ماهک_سن...سلام

سری تکون دادم و با سر اشاره کردم به در...
طناپ دار

باران_ بلند شو یه چیز بخور دیگه داریم میرسیم...

خودم جلو تر راه افتادم سمت در که با صداش بی حرکت
موندم... اروم چرخیدم طرفش...

ماهک_ من... ا.. از کجا باور کنم شما پلیسید?... ا... از کجا
باور کنم خودتون رو شبیه پلیسا نکردید و ادم پوریا
نیستید؟

پوزخندی زدم

باران_ فعلا مجبوری باور کنی... رسیدیم ایران میتونی با
مدرک باور کنی... اگر اعتماد نداری میتونی تا زمانی که
نرسیدیم ایران و بهت مدرک نشون ندادیم حرفی
نزنی... خوبه؟ حالا هم بلند شو بیا یه چی بخور

راهمو کشیدم... صدای قدم هاشو پشت سرم میشنیدم... قدم
هاش منظم نبودن... صدای قدماش نشون میداد وزنش بین
۶۰ تا ۶۵ کیلو باشه...

سری تکون دادم و رفتم سمت امیر...

با یه مرد دیگه مشغول آوردن وسایل بودن...یه سفره ی
کوچیک درست کردیم و یکم صبحانه خوردیم...
بیچاره ماهک معلوم بود خیلی زجر کشیده و خیلی
گرسنگی کشیده بود...

اصلا اشتها نداشتم...حالم به هم میخورد...دیگه واقعا
خسته شده بودم...دلم به حموم درست و حسابی
میخواست...

سرم داشت گیج میرفت توی این کشتی لعنتی...
حتی یک لقمه هم نخوردم و از سر سفره بلند شدم و
عذرخواهی کوچیکی کردم...

با تمام توانی که داشتم رفتم سمت دستشویی و اوردم
بالا...معدم و گلوم میسوختن...
همونجا کنار در دستشویی سر خوردم...
صدای نگران امیر از پشت در میومد

امیر_ باران؟ باران عزیزم خوبی؟ باران

....

باران_ خوبم امیر...برو غذاتو بخور منم میام حالا

امیر_ نه تا نبینمت جم نمیخورم...درو باز کن...

اب سرد رو پاشیدم به ثورت رنگ پریدم...
درو باز کردم و مقابل امیر قرار گرفتم... با دیدن من
نگران تر شد و دستاشو رو شونه هام گذاشت و اروم منو
کشید تو بغلش...

یکی از دستاشو گذاشت دور کمرم و اون یکی زیر زانو
هام... از زمین بلندم کرد و راه افتاد سمت یکی از اتاقک
های کشتی...

دیتمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو قایم کردم تو
سینش... درو باز کرد و منو نشوند رو صندلی کوچیکی
که تو اتاق بود... از شدت گرما داشتم منفجر میشدم و سرم
بدجوری گیج میرفت... مانتو و شالمو در آورد و از اتاقک
زد بیرون... بعد چند ثانیه با اب قند و یه لقمه غذا
برگشت... نگاهم که به غذا افتاد دوباره حالم بد شد... به
احساس بدی داشتم... حس میکردم خیلی خیلی سیرم!!
به هر زوری بود یکم غذا بهم داد و مجبورم کرد دراز
بکشم و چشمامو ببندم...

با تکون های دست یه نفر پلکام رو باز کردم... نگاهم به
امیر افتاد که با لبخند خیره بود بهم... خواستم بلند شم که
معدم تیر کوچیکی کشید... بی توجه بهش بلند شدم و
نشستم سر جام...

امیر_رسیدیم عزیزم بیا پایین تا بار ها رو خالی کنن

سرمو تکون دادم و لباسامو پوشیدم و با امیر از کشتی خارج شدیم...رفتم سمت ون مشکى و مجهزى که دو تا از بادىگار ها و ماهک داخلش بودن...بدجورى دريا زده شده بودم... جورى که توان موندن و گوش دادن به حرف هاى اونا رو نداشتم...

نشستم تو ون،بادىگار ها جلو بودن و منو و ماهک عقب ون... *لوسده: زهرا جمالور* بى توجه به ماهک سرمو تکیه دادم به سندلى و چشمامو بستم...

ماهک_خانم...ح..حالتون خوبه؟رنگتون پریده

بدون اينکه تغييرى تو حالتم ايجاد بشه لب زدم چيزى نيست...

صدای پلاستيکى اومد و بعد هم صدای ماهک...

ماهک_خانم اين شکلات رو بخوريد...فک کنم دريا زده شديد و قندتون افتاده...

چشمامو باز کردم و خیره شدم تو چشماش... شکلات رو
از دستش گرفتم و ممنون ارومی گفتم...

آب سرد رو باز کردم و با لباسایی که تو تنم بود رفتم زیر
دوش...

به مرور لباسم خیس و خیس تر میشد و سنگین تر و
میچسبید بهم... همونجا نشستم... برای اینکه شناسایی نشیم
و امنیت بیشتره اومدیم مسافر خونه... وان نداشت... اخ که
چقدر دلم تنگ شده برای سوویت خودم!

منو و ماهک توی یه اتاق بودیم و امیر و دو تا از به
ظاهر بادیگارد و در اصل سروان توی یه اتاق دیگه...
خودمو شستم و لباسام رو شستم و از حموم زدم بیرون...
از خستگی نا راه رفتن نداشتم... فقط زود لباس عوض
کردم و رفتم سمت تخت...

چشمامو باز کردم... همه جا تاریک بود
سرچر خوندم... ماهک روی تختش خواب بود... بدون ایجاد
کردن صدا یکم خوراکی اوردم و لپ تاپو روشن کردم...
شروع کردم به انجام کار های عقب افتادم...
با صدای زنگ گوشیم چشم از صفحه ی لپ تاپ
گرفتم...

طنا و آواک خیس

باران_ سلام آقا خسته نباشید

سر هنگ_ سلام دخترم سلامت باشی!

باران_ ممنون اقا... چیزی شده؟

سر هنگ_ خواستم یاد او ری کنم که بیست دقیقه دیگه باید
زنگ بزنی به شکوهی و بیگی که امشب راه میوفتی...
و همینطور رابط بزاری ما مکالمه رو بشنویم...

وای خاک بر سرم خوب شد یادم انداخت..

باران_ چشم جناب سر هنگ...

سر هنگ_ خوبه... به کارت برس...

باران_ خدانگهدار

گوشب رو پرت کردم رو مبل و پریدم تو اشپزخونه... یکم
سوسیس تو یخچال بود سریع سرخشون کردم...

ماهک_ کمک نمیخوای؟

با حواس پرتی برگشتم سمتش و لبخند کج و کوله ای
زدم... از بس اخم میکردم و جدی بودم که بلد نبودم
بخندم! ماهک میز کوچیکمون رو چید و منم سوسیس ها
رو تو ظرف ریختم... سریع سریع مشغول خوردن بودم و
همزمان رابط رو وصل میکردم...

باران_ امیر؟ زهرا حالسور

امیر_ جانم؟

باران_ بلند شو بیا اتاق ما، چند دقیقه دیگه باید زنگ بزنی
شکوهی ها!!!!

امیر_ باش پنج دقیقه دیگه اونجام..

سریع لباس پوشیدم و منتظر نشستم... ماهک هم نشسته
بود رو تختش و با انگشتاش بازی میکرد... در زده شد
ماهک زودتر من بلند شد و در رو باز کرد... امیر اومد
داخل و سریع نشست کنارم.. تماسو با خط خارجی وصل
کردم...

شکوهی_ به به باران خانم یادی از ما کردی؟! *طنا*

باران_ سلام... اختیار دارید... خوبید؟ چه خبر اونور؟؟

شکوهی_ همه چی ارومه چه خبر از شما؟

باران_ راستش همه کارامون حل شد و اونجوری که من اطلاعات به دست اوردم، امشب بهترین موقع واسه اومدن به اون وره... سپردم امشب حواسشون رو پرت کنن تا ما رد شیم...

شکوهی_ پس امشب بر میگردید...! خیلی هم خوب... اتفاقا اینجا کمک نیاز دارم کم تر از دو هفته ی دیگه مهمونی سیاوش برگذار میشه...

یکم دیگه حرف زدیم و تموم مکالمه رو رابط به اداره رسوند... بعد هم نشستم کمک امیر گزارشات رو کامل کردم...

صدا ضبط کن رو به طور نامحسوس روشن کردم... خیره سدم به ماهک...

باران_ کمتر از دو هفته ی دیگه سیاوش و دار و دستش و
باندش دستگیر میشن...

صورتش چرخید سمتم... خیره نگاهش کردم... ادم
مرموزی بودم... حتی با نگاه کردن به طرف مقابلم
میتونستم فکرش رو تا حدودی بخونم و تموم حالات
درونیشو بفهمم...
استرس داشت از لوزین رنگی چشمش و ور رفتن به
انگشتاس و جویدن پوست لبش میشد فهمید... تا حدودی
بهم اعتماد داشت... دختر زرنگی بود کاملاً ازش مشخص
بود... لب های خشک شدش رو باز کرد...

ماهک_ ک.. کی میتونیم پارمیدا رو نجات بدیم؟ ب... ببین
اگر بخوای م... من همین الانم میتونم همه چیزو
بگم... البته اگر تأثیری تو سرعت نجات دادن پارمیدا
داشته باشه...

پلک هامو رو هم فشوردم و با خونسردی لب زدم...

باران_ به محض اینکه برگردیم تهران ازت بازجویی
میکنم و اونجا همه چیزو بگو... همون موقع چند نفر رو

میفرستم به طور نامحسوس حواسشبه پارمیدا
باشه...خوبه؟! **طمانندار**

سرش رو تکون داد و زبونشو کشید رو لباش...
مشغول انجام ادامه ی کار هام شدم...

دستم رو پیش بردم و سه بار در زدم...

شکوهی_پیدا تو: زهرا جمالور

با غرور و اخم همیشگیم وارد شدم چشمش به به من افتاد
به به و چه چش در اومد...وقتی اینقدر عادی برخورد
میکرد که انگار کاری نکرده بدتر دلم میخواست
بکشمش...بلاخره ولم کرد... نشیتیم رو صندلی و
همونجور که طبق نقشمون بود شروع کردم به توضیح
دادن...

باران_ پدربزرگ، همونجوری که خواستید بار ها رو
توی انبار جاسازی کردم، زمانی که دوبی بودیم هم با
پوریا، پسر سیاوش قرارداد محموله بستیم...
قرار بر این شد که شریکی، ۳۰۰ کیلو هرویین رو وارد
ایران کنیم...

تا حدودی اعتمادشو جلب کردم و وقتی فهمید نوه ی شما
هستم اعتمادش بیشتر شد... همه چیز همونجوری که
خواستید خوب و کنترل شده پیش میره نگران هیچ چیزی
نباشید...

سری تکون داد و لبخندی زد با دستش چند تا ضربه ی
اروم زد به بازوم

شکوهی تا وقتی کسی عین تو رو دارم اصلا نگران
نیستم! الحق که نوه ی خودمی... برو برو استراحت کن که
این هفته کلی کار داریم... میدونی که پنجشنبه مهمونیه...

لبخندی زدم و سری تکون دادم... سیگارش رو روشن
کرد و وایساد پشت پنجره ی قدی اتاقش...
با اجازه ای گفتم و از اتاق و بعد هم از عمارتش زدم
بیرون...

ماشینمو روشن کردم... دلم یه کیف حسابی
میخواست... ازون کیفایی که فقط ماشینم بهم میداد...

ماشینو روندم سمت پیست کورس... یه پاتوق قدیمی... منو
و شکیلا عاشق ماشین سواری و موتور سواری بودیم...

یه جاده ی تقریبا خلوت که میشد خیلی سرعتی رفت
پاتوقمون بود و بهش میگفیم پیست کورس...
همینجوری که حواسم به ماشین بود زنگ زدم شکيلا...

شکيلا_ به به باران خاااااااااا!!! چه عجب... پارسال دوست
امسال آشنا که چه عرض کنم...

باران_ نمک نریز... من همیشه به یادتم خودت که بهتر
میدونی... دارم میرم پیست... میای؟

شکيلا_ معلومه که میام!!! هم دلم برای توی عجوزه نتگ
شده هم دلم یه کورس حسابی میخواد

باران_ خیلی خب پس منتظرم...

گوشی رو قطع کردم و با عروسکم پرواز کردم تا
پیست...

ماشین شکيلا کنار ماشینم پارک کرد... تکیه داده بودم به
کاپوت ماشینم... او مد سمتم، لبخند کوچیکی زد و دستامو
از هم باز کردم... خودشو پرت کرد تو بغلم...
خیلی دوستش داشتم خیلی برام مهم بود... تنها کسی بود که
بغیر از امیر داشتمش... هم خواهرم بود هم همدم بود هم

بهترین دوستم بود... اگر من جای اون بودم هیچ وقت با
خودم دوست نمیشدم... واقعا دلشو به چی می خوش
کرده؟ نه اخلاق خوبی دارم... نه بیکارم بهش زنگ بزنم یا
سر بزنم... نمیدونم چجوری واقعا منو تحمل میکنه ولی
خب خیلی دوستش دارم...

....

پام رو استارت بود و استارت میزدم... با صفر شدن تایمر
ماشینو زدم تو دنده و گاز رو فشار دادم... ماشین با
سرعت بالایی حرکت میکرد، شکیلا هم کنارم بود...
فاصله زیادی نداشتیم...

باران_ سریع قبلی تو بردی اما این سریع من میبرم...

پامو تا ته روی پدال ماشین فشار دادم... سرعش زیاد تر
شد... یکم دیگه مونده بود تا مکانی که قرار گذاشته بودیم
پایان مسابقه باشه...

نزدیک خط پایان بودیم که دنده رو خلاص کردم و ترمز
دستی رو کشیدم و فرمونو پیچوندم... ماشینم از خطگذشت
و دستی کشید....

با خنده زدم دو تا دستم رو زدم رو فرمون و چشمکی به
شکیلا زدم و راه رفته رو برگشتم...

با هم رفتیم رستوران و غذا خوردیم... راه افتادم سمت
خونه ی امیر...

طایفه دار

باران_ بچه ها صدای منو دارید؟

ضیایی_ بله خانم...

باران_ خیلی خوب... دور بینا دستتونه؟ شنود ها رو کار
گذاشتید؟

ضیایی_ بله خانم خیالتون راحت... هم دور بین کار
گذاشتیم هم دور بینا رو هک کردیم هم شنود کار
گذاشتیم... و هم چند تا ادم هامونو به عنوان خدمتکار
فرستادیم بینشون، چند نفر هم بین مهمونا میزاریم، بچه
های یگان ویژه هم زمان مهمونی همه جا رو محاصره
میکنن... خیالتون کاملا راحت...

باران_ خوبه... حواستون رو خیلی جمع کنید نمیخوام حتی
یه دونه از اون ها هم در بره... خوب حواستون رو جمع
کنید!

آواک خیس

ضیایی_چشم...

باران_شهریاری،چی شد؟!چه خبر از دختر
سیاوش...پارمیدا؟

شهریاری_خانم،سوژه کاملا تحت کنترله..

باران_خیلی خب...خوبه...پس مواظب باشید...به کارتون
برسید...*پوسده: زهرا جمالور*

رابطو خاموش کردم...یه راست رفتم تو حموم...یه
جوری بودم...استرس زیادی داشتم،انگار قند تودلم ساییده
میشد...سردم بود...میترسیدم...با جرعت میتونم بگم که
میترسیدم...خیلی هم میترسیدم...امشب،شب مهمونی
بود...همه ی اون لعنتی ها به خاک سیاه
مینشستن...میترسیدم خطایی کنم و همه چیز خراب
شه...فرار کنن...

پلکامو رو هم فشار دادم و اب وان رو تا ته داغ کردم...
تا گردن فرو رفتم تو وان...یعنی تموم میشه امشب؟همه
چیز تموم میشه؟شکوهی و سیاوش و باند بزرگشون از
بین میره؟

کلی سوال تو ذهنم پر پر میزدن... از حموم زدم بیرون..یه راست رفتم سمت اسلحه ام...پرش کردم...چاقو هامو کنار هم چیدم...دلّم میخواست تیزترینشونو ببرم،اونقدر تیز باشه که بایه خراش هم جون طرف گرفته شه...

لباسی برای پوشیدن انتخاب کردم که نسبت به لباسای دیگم هم بسته تر باشه و هم جلوی سرهنگ و... پوشیده باشه و هم تودست و پام نباشه...
لباس بادمجانی رنگی که بالا تنه تنگی داشت و آستین هاش طوری بود... دامن نیمه پفی داشت... یه جفت کفش بدون پاشنه ی مجلسی پام کردم و شنل کلاه داری هم انداختم رو لباسام...پشت ساق پا و رون پام چاقو گذاشتم و توی کیفم اسلحه ام رو...یه شال هم گذاشتم توی کیفم...ارایش کمی کردم و مو هام گل جمع کردم بالای سرم و مدل دادم...نمیخواستم هیچ چیزی توی دست و پام باشه که یه وقت کار اشتباهی بکنم...

نزدیک های خونه ی شکوهی بودیم که امیر ماشینو متوقف کرد...
رابطشو برداشت...

امیر_ ما داریم میریم تو موقعیت همه چیز حله؟

لطفی_ اقا همه چیز حله و ما مکان شما رو رد یابی کردیم... بچه ها از دور حواسشون به شما و موقعیت هست... خیالیتون راحت...

امیر_ خیلی خب... پس آماده باشید... بین ساعت ۱۱ تا ۱۱:۳۰ عملیات شروع میشه...

لطفی_ چشم اقا

رابط رو قطع کرد و چرخید سمتم...

امیر_ شنود و دوربین و رد یاب رو وصل کردی که؟

باران_ اوهوم اوهوم

امیر_ خیلی خب فعالیش کن... حواست باشه حتی یک لیوان آب هم نخوریااا امشب بچه ها برای اسون تر شدن کارمون توی نوشیدنیا مواد گیج کننده میریزن...

باران_خب من که نمیخورم... او ممم.. اما مگه خدمتکارا اول نوشیدنی ها رو تست نمیکنن بعد سرو؟

امیر_خب خداروشکر یه چیز مثبت که این مهمونی داره و صد البته به نفع ما هست اینکه همه امشب با ماسک مجلسی هستن... و، وقتی که عملیات اصلی میخواد اجرا بشه همه داخل یه اتاق جمع میشن... اون وقت ماسک ها رو در میارن... تا وقتی که همه ماسک دارن، ما باید بچه ها رو که گریم خدمتکارا رو کردن رو، بین مهمون ها پخش کنیم. نوشیدنی بعد از ده دقیقه اثر میکنه ما باید جوری زمان بندی کنیم که دقیقا یک ربع قبل نوشیدنی ها پخش بشه.

سری تکون دادم... لب پاینمو کشیدم به دندون...
امیر خودشو کشید طرفم... دستشو برد سمت داشپورت و ماسکی رو داد بهم... ماسک، بادمجونی بود و رنگ لباسم... عالیه فکر همه حا رو کرده بود عین همیشه...
راه افتاد سمت خونه ی شکوهی...

همه با هم قرار شد بریم... سوار ون مشکی شدیم و راننده ها راه افتادن..

شکوهی_ بچه ها خوب حواستون رو جمع کنید، مطمئن باشید امشب کلی دشمن تو مهمونی هستن... امشب فقط دو تا چیز برام مهمه، یک سلامت هممون و دو رسیدن به هدفم یعنی سیاوش...

امیر شروع کرد با شکوهی حرف زدن... از توی اینه خیره شدم به عکس شکوهی که نور میخورد بهش و توی شیشه ی دودی ماشین نمایان میشد...
هه بزرگ ترین دشمنت رو داری نصیحت میکنی که مواظب خودش باشه؟

دیگه به ته خط رسیدی شکوهی بزرگ—
داری به پایان میرسی... از امروز به بعد باید جواب تک تک کارایی که کردی بدی... توی این مدت خوب از نو و اون ادمای عوضیت و اون همکار های کثیف تر از خودت مدرک جمع کردم... کم کم کم جرمتون طناب دار هست! ...

بهت قول میدم خودم اون طنابو بندازم
گردنت... خودم.....

با دستی که تکونم داد به خودم اومدم...

امیر_ عزیزم کجایی نمیخواهی پیاده شی؟

با چشم و ابرو اشاره اومد که یعنی ضایع بازی در نیار... سری تکون دادم و ماسکو زدم به صورتم... و راه افتادم... لباسا و بوی عطر و... شکوهی رو خوب به یاد سپردم... وارد شدیم... یه حیاط بزرگ که قدم به قدمش پر بود از محافظ و بادبگارد و تقریباً همشون مسلح بودن... البته تک تیر اندازه ها کارشونو میساختن... ویلایی هم روبه روی استخر بزرگ حیاط وجو داشت... رفتیم داخل ویلا... همه با ماسک بودن... اهنگ ملایمی در حال پخش بود... برعکس بقیه ی مهمونی ها، اون وسط عین دیونه ها نمیرقصیدن... کسی هم مست نکرده بود، شایدم چون فعلاً اولاشه... با شکوهی و امیر یه میز رو اشغال کردیم... همون موقع چند نفر اومدن سمت شکوهی و گرم بحث شدن... سر چرخوندم... تک و توکی از بچه های اداره تو مهمونی بودن... نامحسوس نگاهی به ساعت کردم... تازه ۹:۴۵ دقیقه بود... اهنگ ملایمی پخش شد، امیر به سمت اومد و دستشو گرفت جلوم

امیر_ افتخار میدید بانو؟



لبخندی زدم و دستمو گذاشتم تو دستش... رفتیم سمت پیست رقص... دستامو دور گردنش حلقه کردم... اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد... خیلی نرم شروع کردیم به رقصیدن... تقریبا بیشتریا اومده بودن و میرقصیدن... امیر سرشو کشید زیر گوشم

امیر_ دقیقا پوریا پشتمه همونی که ست سفید پوشیده...

سر مو تکون دادم، از سر سرشونه اش خیره شدم به پشتش، پوریا با ست کت و شلوار سفید با یه زن دیگه در حال رقص که چه عرض کنم... در حال لاس زدن بودن....

انگشتر تو دستم رو گرفتم سمتشون و چند تا عکسازشون گرفتم...

اخرای اهنگ بود که امیر پیشونیمو بوسید و با هم از پیست زدیم بیرون...

برگشتیم سمت همون میزی که اول بار سرش وایساده بودیم...

خب دیگه وقت انجام عملیاته... به ادم هام که تو خونه ی شکوهی بودن گفتم به لباس های شکوهی رد یاب وصل کنن...

شکوهی که حل بود، رد یابو وصل کرده بودن... حالا
مونده بقیه. زیاد بودن ۱۶ تا ادم بودن که زیر دست
سیاوش بودن و عین شکوهی بون... توی خونه ی هر
کدوم از اون ۱۶ نفر چند تا از ادم هامو گذاشته بودم. اونا
هم موفق شدن و بهشون رد یاب وصل کردن... فقط مونده
سیاوش و پوریا....

امیر چشمکی زد و ازم جدا شد... سر صندلی
نشستم... داشتم میسوختم شروع کردم به باد زدن
خودم... که صدای قدم هایی رو شنیدم خوب گوش کردم
بهشون... توی اون سر و صدا و اهنگ زیاد مفهوم نبود
ولی حدس میزدم پوریا باشه... و حدسم هم درست از آب
در اومد...

پوریا_ به به عروسک خوشگلم! ببین اینقدر خوشگل و
مقاوتی که با ماسک هم تشخیصت دادم...

یا خدا!!! من کی شدم عروسک خوشگل این!!!! خیلی خب
مهم نیست... مهم اینکه خودش کار رو برام راحت تر
کرد...

باران_ اوه خدای من پوریا!

لبخندی زدم و از جا بلند شدم... دستمو دراز کردم
سمتمش... دستمو گرفتم و منو کشید تو بغلش... بوی سرد و
تلخ عطرش پیچید تو بینیم... داشت هوقم میگرفت...
دستمو پیش بردم و بغلش کردم... دستمو جوری که حس
نکنه بردم سمت پایین کتتش و رد کردم به داخل کت و
خیلی سریع رد یابو وصل کردم....

ایول به خودم... مونده بود شنود....
ازش جدا شدم خیره شد تو صورتتم و دستمو گرفت

پوریا_ افتخار یه رقص رو دارم لیدی؟

لبخندی زدم و بعله ی کش داری گفتم...
با هم رفتیم سمت پیست رقص... دستامو دور گردنش حلقه
کردم... اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد... شروع کردیم
نرم رقصیدن... خودمو کشیدم جلو و رها کردم تو
بغلش... سرمو گذاشتم روی سر شونش اونم منو بیشتر از
قبل فشورد تو بغلش...

همه در حال رقص بودن و کسی حواسش به ما
نبود... یکی از دستامو جوری که حس نکنه بردم سمت
گوشوارم و شنود خودمو در اوردم...

ازش فاصله گرفتم و یه دور چرخیدم و باز رفتم تو بغلش...
باز عین حالت قبل موندم تو بغلش... دستام دور گردنش بود... شنود رو خیلی سریع و جوری که حس نکنه چسبوندم به پشت گردن لباسش... دقیقا زیرش...
یکم ازش فاصله گرفتم و با لبخند باهاش رقصیدم... چشمام چرخید سمت میزی که روش بودیم... شکوهی با یه زن که لباس جیگرپی تن داشت و چون ماسک رو صورتش بود نمیتونستم ببینمش در حال عیش و نوش بود... یکم سر چرخوندم... چشمم خورد به امیر... در حال پکیدن از عصبانیت بود و خیره بود به ما... از زیر ماسک هم میشد فهمید تا چه حد عصبانیه... دستشو مشت کرده بود... جوری که احساس کردم الانه که تموم رگاش پاره بشن...
خدارو شکر اخرای اهنگ بود ... از پوریا فاصله گرفتم...

باران_ اوه پوریا... پاهام درد گرفتم پسر... بریم یکم بشینیم...

خندید و چشم کشیده ای گفت... رفتیم سمت میزی که قبلا روش بودیم... پوریا امیر رو دید، خیلی عادی باهاش دست

داد و احوال پرسى كرد... اصلا انگار نه انگار چند دقيقه
پيش داشت با من، زن امير ميرقصيد!!!
يكم با امير حرف زد و بعد با يه عذرخواهى شرش رو
كم كرد...
صدای سايدين دندون های امير رو شنيدم... زير گوشم
غريد:

امير_ چه غلطی داشتین میکردین؟
لویسده: زهرا حالمور

باران_ مجبور شدم امير... بايد يه جوری اون كوفتی هارو
بهش وصل میکردم...

امير_ هزارتا راه ديگه بود حتما بايد بدترينشو انتخاب
میکردی؟

شخصیت امير خوب برام جا افتاده بود... منم بودم
غيرتی ميشدم... برگشتم سمتش خودمو كشيدم زير گوشش
و لب زدم...

باران_ تو كه میدونی من فقط برای تو عم... تو كه خوب
منو ميشناسی و دليل كار هامو میدونی... اينم خوب

میلونی جز تو هیچ مزکری تو زندگیم نیست و چقدر از همشوت متنفر و بیزارم!! دیگه عصبانی نباش... باشه؟

خیره شدم به چشماش و چشمکی بر اش زدم... چونشو بوسیدم و برگشتم سر جام... به معنای واقعی شاخ در آورد... همیشه اینجور وقتا میتوییدم بهش ولی الان...

یکم و ایسادیم و من جور ی که کسی متوجه نشه یه شنود دیگه وصل کردم به خودم... امیر کنارم بود، شکوهی و اون زنه هم داشتن میومدن سمتمون... امیر زیر گوشم لب زد، وقتشه... سری تکون دادم و به طور نامحسوس سر چرخوندم و به یکی از بچه های اداره که قرار بود وقتی چشمک میزنم بهش بره و تو نوشیدنی ها گیج کننده بریزه تا کارمون راحت تر باشه، چشمکی زدم... متوجه شد و سری تکون داد... سرمو چرخوندم شکوهی و اون زنه هم رسیدن سمت میز... شروع کرد به معرفی کردن اون زنه...

یکم گذشت تقریبا پنج دقیقه... یه مرد هیکلی با کت و شلوار مشکی اومد و سلامی کرد و زیر گوش شکوهی چیزی گفت... شکوهی سری تکون داد و اشاره کرد که بره... رو کرد سمت ما و سری تکون داد یعنی همراهش بریم...

خیلی عادی راف افتادیم... رفت سمت پله ها... از پله ها
بالا رفتیم و رفتیم سمت یکی از اتاقا... چند تا بادیگار
و ایساده بودن جلوی در... ما که رسیدیم احترامی
گذاشتن...

یکی از بادیگارد ها_ قربان لطفا ماسک هاتون رو در
بیارید...

سری تکون دادیم و ماسک ها رو در آوردیم... در رو باز
کرد... رفتیم داخل...

روی صندلی ها نشستیم، یازده نفر از اون شانزده نفر
بودن... و طبق معمول فقط من داخل همشون زن بودم...
با هم حرف میزن و احوال پرسی میکردن و با چشماشون
منو قورت میدادن و...

بلاخره همشون اومدن فقط مونده بود سیاوش خان!!

در باز شد، مردی نسبتا چاق و نسبتا قد کوتاه با کت و
شلوار طوسی رنگ و چهار تا بادیگار اومد داخل همه
بلند شدن و احترام گذاشتن...
سری تکون داد و رفت بالای میز نشست...

سیگاری دود کرد... شروع کردن بهش خوش امد گفتن
و... همش سر تکون میداد...
ضربه ی ارومی به میز زد که همه ساکت شدن... صداشو
صاف کرد و شروع کرد به حرف زدن..

سیاوش_ از دیدن همتون خوشحالم... بعد چند سال دور هم
جمع شدیم....

داشت حرف میزد... امیراروم پاشو از زیر میز زد به
پام... این رمز بینمون بود قرار بود اینجوری بهم بفهمونه
که وقتشه و الان بچه ها میریزن تو... استرسم هزار برابر
شد... سیاوش داشت حرف میزد که صدای پلیسا پیچید...

پلیسا_ همه جا محاصره است... خودتون رو تسلیم کنید...

سیاوش حرفش قطع شد... پلک هاشو بست و لعنتی زیر
لب گفت... همشون ترسیده بودن و با هم حرف میزدن...

صدای تیر و تیر اندازی بلند شد

سیاوش_ کبیر مشغولشون کنید تا ما بریم...

یکی از بادیگار هاش سری تکون داد و رفت...
سیاوش بلند شد... همشون پشت سرش بلند شدن...
راه افتادن سمت بیرون در و از پله ها رفتن پایین... پشت
سر همشون داشتم میرفتم دست زدم به گوشوارم و خیلی
اروم به بچه خا گفتم دارن میرن از در پشتی...
از در پشتی زدن بیرون... همشون با سیاوش داشتن
میرفتن سمت حیاط پشتی، از اونجا به در داشت میتونستن
فرار کنن... البته من نقشه ی کامل این خونه که چه عرض
کنم... این شهر رو داشتم... خیلی بزرگ بود...
رفتن سمت اونجا و در رو باز کردن به محض اینکه زدن
بیرون چندتا از مأمورا اسلحه هاشونو گرفتن طرفشون...

مأمورا_ تکون بخورید شلیک میکنم... از فرصت استفاده
کردیم و من و امیر رفتیم عقب... چندتا از بچه ها هم پشت
بودن ولی هنوز کسی متوجهشون نشده بود... شکوهی و
چندتای دیگه که پشت سر همه بودن، اومدن بیان از عقب
فرار کنن که من و چند تا دیگه از بچه ها اسلحه هامون
رو گرفتیم سمتشون...

مأمورا_ گفتم تکون لخورید شلیک میکنیم!

شکوهی چشمش خورد به من و امیر...چشمش چهارتا
شد... به معنای واقعی کلمه هنگ کرده بود...
حق هم داشت... هفت سال کم نبود...خیلی ز رنگ بود ولی
اینجوری از من رو دست خورده بود...خیلی
بود...خیلی!

شکوهی_ب...ب..باران!!!!

مأمورا بیشتر شدن و تقریباً نصفشون ریختن
دورشون... شروع کردن بهشون دستبند زدن...تقریباً
همشون تو شک بودن حتی پوریا....

به همشون دستبند زدن و راهیثون کردن سمت ماشین
ها...سرهنگ صادقی و سرهنگ پاشاهی اومدن
سمتمون..

سرهنگ صادقی_تبریک میگم سرگرد و سرهنگ
دوم!کارتون عالی بود...

احترام نظامی گذاشتم...با بچه ها راه افتادیم سمت
اداره...

یونيفرم رو تنم كردم و چادرم رو سرم كردم...
رفتم سمت اتاق جناب سرهنگ...

احترام نظامی گذاشتم و وارد شدم...

سرهنگ_ دخترم تو که هنوز اینجایی؟! برو و استراحت
کن...

باران_ جناب سرهنگ با اجازتون میخوام تا پایان
بازجویی ها و... شکوهی باشم... وقت برای استراحت
زیاده...

لبخندی زد و اشاره ای کرد که بشینم رو صندلی...

سرهنگ_ هر جوری که خودت بخوای اما... خیلی خودت
رو اذیت نکن... تو به هدفت رسیدی از الان به بعد دیگه
با خیال راحت زندگی تو بکن...

چشمی گفتم...

باران_ اقا، تقاضایی دارم...

سرهنگ_ گوشم با شماست

باران_ همیشه خواهش کنم اجازه بدید من بازجویی های
شکوهی رو بکنم؟

سری تکون داد...

یونیرم رو مرتب کردم و دستمو پیش بردم... در رو باز
کردم و وارد شدم... پشتش بهم بود، رفتم سمت صندلیم...
نگاهش روی دستاش بود، حضورمو که حس کرد سرش
رو آورد بالا... با چشمای وحشیم که مطمئنم الان خیلی هم
کشیده شدن، نشستم روبه روش... پوزخند مسخره ای نشوند
کنار لبش... دستمو پیش بردم و دوربین کوچیکی که
مکالمه ی بینمون رو ضبط میکرد رو روشن کردم...

گلمو صاف کردم و دستامو گره دادم تو هم و خیره شدم
بهش...

باران_ تموم مکالمه ی بین ما ضبط میشه و مورد بررسی
قرار میگیره در صورت عدم همکاری جرمتون از اینی
که هست سنگین تر میشه...

پوز خندش پرنگ تر شد... سرشو چرخوندم و دستای
دستبند زدشو کشید رو صورتش... بعد چند ثانیه صاف
نشست و باز با همون پوز خند خیره شد بهم...

شکوهی_بارا....(تک خنده) سرگرد شکوهی.... عام نه
بهتره بگم سرگرد تهرانی!....

پوز خندی زد... منظورش چی بود سرگرد تهرانی؟ امیر
از داخل رابط تو گوشم غرید...

امیر_باران میخواد حواستو پرت کنه و عصبانیت
کنه...دگیتر حرفاش نشو...

اخمامو کشبدم تو هم و صدامو صاف کردم....

باران_بدون اجازه ی من حرف نمیزنی فهمیدی؟ اینجا فقط
من بهت میگم چی بگی چی نگی مفهومه؟؟؟

خندید... بلند و مستانه.....

شکوهی_چشم سرگرد جاااان!!! فقط یه سوال،
چرا؟ چرا؟ (فریاد کشید) چرا منو بازی دادی؟ من!!! منی
که از چشمام به توی... به تو بیشتر اعتماد داشتم... لعنتی
تو نوه ی من بودی....

خندیدم... مسخره ولی بی صدا... به ثانیه نکشید که تغییر
حالت دادم و با اخم خیره شدم بهش... پرونده ی رو به
روم رو باز کردم...

پوینده: زهرا حالور

باران_گفتم که فقط من اینجا سوال میپرسم! آقای
شکوهی!!!

پرونده اش رو ورق زدم...

باران_ حمل اسلحه، حمل مواد مخدر... گرفتن مهمونی
های غیر مجاز... و پخش مواد مخدر و شروبات الکلی در
مهمونی ها...

صادر اعضای بدن... فروش انسان، مونث... و و و
به اندازه ی کافی پرونده ت سنگینه...

شکوهی_ (تک خنده) اره... هه از همشون خودت بازدید
میکردی! معلومه که همه چیزو خودت میدونی با انکار من

هم چیزی حل نمیشه... (پوزخند) مسلمه که از همشون

مدرک داری...

عین خودش پوزخندی تحویلش دادم...

باران_درسته... و مهم ترین بخش ماجرا... قتل

پوزخندش جمع شد و به جاش پوزخند من پرنگ تر

شد... *بویسده زهرا جمالور*



شکوهی_ که این طور! تهمت هم که میزنید

پوزخندی زدم... سعی کرد خودشو عادی تر بگیره... خیلی

حرفه ای بود...

باران_ نه اصلا هم اینطور نیست، تیرت خطا رفت آقای

شکوهی...

چندتا عکس از پرونده در اوردم... جسد چند تا دختر

بود... پرت کردم طرفش نیم نگاهی بهشون کرد و زبونشو

کشید به لباش... پوزخند صدا داری زد و صررش رو

چرخوند... نیم نگاهی به نیم رخ صورتش کردم و تبلت

اداره رو روشن کردم...رفتم تو گالری و فیلم رو پلی کردم...

فیلم دقیقا مال هفت سال و خورده ای پیش بود،توی فیلم نشون داده بود که ادم های شکوهی چجوری پدر و مادرم رو کشتن...

نگاهش چرخید سمت تبلت...اول پوزخند داشت اما کم کم اخماش رفت تو هم...آب دهنش رو قورت داد و به نیمه های فیلم نرسیده بود سرشو چرخوند..

لویسده: زهرا حالو

باران_دیدید ما تهمت نمیژنیم؟با مدرک میریم جلو...

خودمو رو میز کشیدم جلو...

شکوهی_درسته...من همه ی این کارا رو کردم...حتی صد برابر بیشتر، هزاران تا کار بدتر از این کردم...که چی؟چیزی عوض میشه؟نه من اول تا اخر میرم بالای دار...فقط اینو بدون که اگر هزار بار دیگه هم برگردم به قبل بازم انجامش میدم...

با چشمای شیطانیش خیره شد بهم و پوزخند شیطانی زد...

شکوهی_باز هم به مادرت.....

مسخ حرفاش شدم... خودکار تو دستم نکش رو شستم
بود... جوری فشارش دادم که خونم پاشید....

امیر_ باران همین الان از اون جا بیا بیرون... بیاااااا

باران_ ت... تو چی گفتی؟

نه قدرت بلند شدن داشتم نه قدرت راه رفتن... سر جام
خشک شده بودم و فقط خودکار رو فشار میدادم تو
دستم... نکش کاملاً تو دستم بود...

صدای سرهنگ پیچید تو رابط... به زور بلند شدم و راه
افتادم سمت در... خودکار تو دستم بود و نکش فرو بود تو
گوشت شستم و بدنش توی مشتم داشت له میشد...

در باز شد... به محض اینکه زدم بیرون امیر و چندتا
سروان زن اومدن سمتم... امیر تا دستمو دید مشتم رو باز
کرد... دستش میلرزید... اون سروان ها تا دستمو دیدن
رفتن عقب... اما من فقط با اخم خیره بودم به رو به روم و
دندونامو جوری رو هم فشار میدادم که هر لحظه ممکن
بود خورد بشن...

امیر چشماشو بست و باز کرد و به خودش مسلط شد... با
یه حرکت خودکار رو از دستم بیرون کشید... یکی از اون

سروان ها چند تا دستمال داد به امیر...زودتر از امیر چند تا دستمال برداشتم و با عذرخواهی کوتاهی از اونجا زدم بیرون...یه راست رفتم تو اتاقم و رفتم سمت بالکن...حرفش ناجور برام سنگین بود...حتی فکرش هم نمیکردم تا این حد عوضی باشه....اون پست فطرت به عروس خودش هم رحم نکرده بود.... دستمال هارو پیشیدم دور شستم و دستمو مشت کردم،شصتم رو زیر چهار تا انگشتم پنهون کردم... داشتم خفه میشدم از گرما...اون به هدفش رسیده بود...میخواست منو عصبانی بکنه که کرد...میخواست ضعف ام رو ببینه که دید...نفس عمیقی کشیدم...نباید بیشتر از این ضعف نشون بدم...برگشتم تو اتاقم و پنبه ای برداشتم و یکم زد عفونی کننده زدم به دستم و بعد هم باند رو گذاشتم روش...باندو پیچیدم دورش و از اتاق زدم بیرون...یه راست رفتم سمت اتاق سرهنگ...در زدم و احترام نظامی گذاشتم...

سرهنگ صادقی_سرگرد قرار نبود اینجوری بکنی با خودت...تو که میدونی اون یه افعی به تمام معناست... میخواست ضعف تو ببینه که موفق هم شد....

دندونمو ساییدم رو هم...

باران_ عذر میخوام... نتونستم خودمو کنترل کنم...

سر هنگ_ خیلی خب... الان بهتری؟

باران_ بله قربان

سر هنگ_ خیلی خب... همین الان برمیگردی خونه ی امیر و در اولین فرصت خونه ی خودتو جا به جا میکنی برای امنیت بیشتر... اما الان میزی و استراحت میکنی، فردا خیلی بهت احتیاج داریم...

باران_ چشم، من خسته نیستم الان هم میتونم انجام بدم...

سر هنگ_ برمیگردی خونه و استراحت میکنی و تا فردا ساعت ۸ هم اداره نمیای فهمیدی؟ این یه دستوره!

با حرص چشمی گفتم و احترام نظامی گذاشتم و از اتاقتش زدم بیرون... راهمو کشیدم سکت اتاقم...

امیر_ باران... سرگرد شکوهی...

برگشتم سمتش... خیره شدم به چشمای خسته اش...

احترام نظامی گذاشتم و رفتم سمت اتاقم... درو بر اش باز
گذاشتم... او مد داخل... در رو پشتش بست، چادرم رو در
اوردم و خودمو پرت کردم رو کاناپه اتاقم...

امیر_ بلند شو بلند شو هم بریم دکتر برا دستت بعد هم بریم
خونه...

نویسنده: زهرا جمالور

باران_ دست من خوبه چیزیش نیست...
بریم خونه خسته ام...

امیر_ لج نکن میریم دکتر بعد

حرفشو بریدم

باران_ امیر تمومش کن اصلا الان حوصله ندارم وقتی هم
میگم خوبم خوبم... بریم

چادرم رو برداشتم و زدتر از اتاق زدم بیرون...
از اداره زدم بیرون و رفتم تو پارکینگ سمت ماشین
امیر...

طناپ وارار
در رو باز کرد و نشست تو ماشین... ماشینو روشن کرد
و زیر لب مدام غر میزد...

امیر_ چه گیری افتادیم؟ دیگه خانم به ما دستور میده چیکار
کنیم چیکار نکنیم!

ای خدا قربونت برم... چه بدی بهت کردم که منو عاشق
این میر غضب کردی؟! هعی...!

لوسده زهرا حالور

خندم گرفته بود... خوش به حالش... دنیاش خیلی با دنیای
من متفاوت بود... شیطون بود... عین پسر بچه ها بود... نه
به روحیه جنگیش نه به روحیه بچگونش... مثل یه ادم چند
شخصیته بود... خیلی متفاوت بود...

باران_ میگم امیر نو چندسالته؟

با تعجب نگاهی بهم کرد

امیر_ بیست و هشت سال... چرا؟! !!!

باران_ من شیش سال ازت کوچیک ترم اما احساس میکنم
تو بیست سال ازم کوچیک تری...

طناب دار

امیر_ هوم؟

باران_ دقیقا عین پسر بچه های تخصص و شیطون شبش
ساله رفتار میکنی...

امیر_ تو هم شبیه مامانبزرگ های غر غرو پیر عصا
قورت داده میمونی

پوسیده: زهرا جمالور

رو صندلیم چرخیدم... ❖

باران_ چی گفتی؟ خودت پیری حرفتو پس بگیر!!!

بلند خندید...

باران_ رو اب بخندی...

بلند میخندید منم حرص ام گرفته بود از یه طرف هم خندم
گرفته بود... هر جوری بود تا خونه کاری کرد کلا ماجرا
شکوهی از سرم بپره...

دستم روی زنگ در نگه داشتم... در باز شد و دختری با
ته چهره ی پوریا و سیاوش نمایان شد... چشمای ابی
رنگش رنگ پریده و ترسیده بودن...

پارمیدا_ب..بله

باران_سرگرد شکوهی هستم(مدارکم رو نشونش دادم)شما
باید با من به اداره بیاید

لویسنده: زهرا جمالور

پارمیدا_ب..ببین خانم به خدا من هیچ کاری
نکردم...هیچی...اصلا هم توی کار های پدرم دست
نداشتم من از پوریا و سیاوش متنفرم....به خدا من کاری
نکردم...من یه قربانی ام....

باران_اروم باش...ما همه چیزو میدونیم...

خودمو کشیدم کنار و اشاره دادم بزارن ماهک بیاد
بیرون....از ون سیاه اداره زد بیرون... پارمیدا تا
چشمش به ماهک افتاد اشکش در اومد و هی صداش
میزد...ماهک هم بدو رفت سمتش...جوری همو بغل
کردن انگاری صد ساله همو ندیدن!!

باران_ خیلی خب بسه!

از هم جدا شدن... رو بهش لب زدم با ما بیا... رفت
لباساشو عوض کنه.. به دقیقه نکشید که اومد...
توی راه جوری چسبیده بودن به هم و دست همو گرفته
بودن که دلم برا شکيلا تنگ شد!

باران_ خب دقیقا برای ما تعریف کنید کی متوجه کار های
پدرتون شدید و تموم ماجراهای بعدش و مربوط به این
موضوع...
♦ ♦

یکم از ابی که توی لیوان روی میز بود رو خورد...

پارمیدا_ راستش از اون جایی که یادمه پدرم هیچ وقت
نمیزاشت تنهایی حتی تو خونه راه برم! وقتی بچه تر بودم
بهم میگفت که ما یه دشمن داریم که میخواد انتقامشو با
گرفتن جون من بگیره...
وقتی بزرگ تر شدم... این مسئله از نظرم مسخره بود و
یه جورایی به نظرم بهونه بود...
تقریبا یک سال پیش باز هم این سوال رو ازش پرسیدم
اما بازم با همون بهونه ها ردم کرد... تصمیم گرفتم خودم
برم دنبال سوالم...

پدرم حتی اجازه نمیداد برم مدرسه، معلم های خصوصی زیادی برام میگرفت و هر کاری میکرد که از ویلا اصلا نرم بیرون...

یه سریع مسائل پیش اومد که مجبورش کردم بزاره برم دانشگاه... میزاشت برم ولی حتی سر کلاس هم چند تا محافظ باهام بودن... یه روز توی دستشویی که تنها جایی بود که تنها میتونستم برم، ماهک رو دیدم... داشتم گریه میکردم و از این وضعیت که داشتم به قدری خسته شده بودم که به زمین و زمان فوحش میدادم...

ماهک اونروز منو تو دستشویی دید و اروم کرد از اون موقع به بعد کم کم با هم صمیمی شدیم... گذشت و گذشت تا یه شب مهمونی گرفته بودن تو ویلا...

اون شب پیام دادم به ماهک که دوست دارم فرار کنم... اونا حتی بهم اجازه نمیدادن تو مهمونی هاشون باشم! اونشب ماهک به عنوان یه مهمون وارد ویلا شد و با هزار و یک بدبختی تونستیم فرار کنیم... اما پوریا مثل جن مارو پیدا کرد... و گشتن با ماهک برای من ممنوع شد... کلی اتفاق افتاد تا یه شب ماهک از یکی از انبار های بابام که پر بودن از مواد و... عکس گرفت... پدرم و پوریا رو تهدید کرد که اگر من رو ازاد نکنن جای انبار رو لو میده...

بعد از اون نفهمیدم چی شد ولی پوریا ماهک رو دزدید و دیگه اصلا ندیدمش تا حالا... توی این مدت حتی یک بار هم پدرم یا پوریا رو ندیدم... منو با محافظ فرستادن ایران... قاچاقی... لو رفتن، همشون بازداشت شدن بغیر از من.. چون فرار کردم... هر جوری بود خودمو رسوندم تهران و از اونجا به بعد فقط مخفی میشدم... تا امروز....

سری تکون دادم و لبامو کشیدم تو دهنم...

لویسده: زهرا حالور

باران_ خیلی ممنونم از تون و اینکه تا زمان محاکمه ی پوریا و سیاوش ما از دور مراقب شما هستیم.

سری تکون داد و از جا بلند شد... یکی از سروان های خانم راهنمایش کرد.. دم در اتاق بازجویی بود که برگشت و نگاهی بهم کرد... تردید داشت انگاری میخواست سوالی بپرسه

باران_ چیزی شده؟

پارمیدا_ حکمشون اعدامه؟

باران_ مسلما اعدامه! هنوز محاکمه نشدن ولی مسلما باید
اعدام باشه... جرمش ادماش اعدامه خودش که دیگه
هیچی!!

سری تکون داد و تشکری کرد و رفت...

از جا بلند شدم و از اتاق بازجویی زدم بیرون... امروز
دادگاه شکوهی بود.
گوشیمو از جیبم کشیدم بیرون با حرص شماره ی امیر
رو گرفتم...

باران_ کجایی امیر؟

امیر_ زیر سایه ات خانومی

باران_ مسخره نشو دیونه... دادگاه شکوهیه...

امیر_ پس پیر بالا...

با ثانیه نکشید صدای بوق ماشینش بلند شد... با حواس
پرتی برگشتم سمتش، سریع سوار ماشینش شدم...

امیر_ درود بر بانوی اخمو خودم

باران_ امیر ترو خدا برو....

امیر_ به روی دو تا چشم خوشگلم

خندیدم اونم خندید و ماشینو هدایت کرد سمت دادگاه...
وارد دادگاه شدیم و بعد از دادن مشخصات و اینکه کی
هستیم راه افتادیم سمت اتاق دادگاه... روی صندلی ها
نشسته بودن... سکوهی با دو تا سرباز کنارش... بغیر از
اون چند نفر دیگه از خلاف کارای باندشون امروز دادگاه
داشتن... سرباز ها احترام گذاشتن.. سری تکون دادم و
بهشون علامت دادم برن اون ور... خودم نشستم روی
صندلی کنار شکوهی... امیر هم وایساد کنار مون...

شکوهی_ به به جناب سرگرد تهرانی! قربان شرمنده کردید
این حقیر رو

باران_ زبون نریز! چرا بهم میگی تهرانی؟ مگه فامیل من
شکوهی نیست؟

شکوهی_ هه اینجا که اتاق بازجویی نیست! هست؟

طنا... باران_ بنال وگرنه بد میبینی...

شکوهی خنده ی بلندی سر داد...

شکوهی_ از این بدتر؟

باران_ میدونی که از شوخی خوشم نمیداد! سریع
بنال.... مگه فامیل من شکوهی نیست؟ د بگو لعنتی...

امیر دستمو گرفت و فشار داد... شکوهی پوز خند مزخره
ای زد... زبونشو کشید به لباس و خیره شد به دستبند تو
دستش...

شکوهی_ چون فامیل پدرت تهرانی بود!

باران_ چی؟ پس چرا فامیل تو روش بود؟

شکوهی_ چون تغییرش داد... اما فامیل واقعیت تهرانیه
سرگرد باران تهرانی!

وقت نشد ادامه بدیم صدا زدن بریم برای
محاکمش... نتیجه ی محاکمه هم همونجوری که از قبل
معلوم بود اعدام بود....

و آخرین نفر هم توی این باند دادگاهش به پایان رسید و
همونجوری که انتظار میرفت همشون یا حبس ابدی بودن
یا اعدامی...
سوار ماشینم شدم و ریه را راست رفتم سمت خونه ی
جدیدم...
به لطف شکیلا همه کاراش انجام شده بود و دکوراسیونش
هم امروز تموم شد...
ماشینو تو پارکینگ پارک کردم... اپارتمان بیست و سه
طبقه ای بود که سوئیت من تپی طبقه ی هجدهمش بود...
در خونه رو باز کردم و واردش شدم... خونه ی بزرگی
بود، همونجوری که به شکیلا سفارش کرده بودم،
دکوراسیونش ساده ولی شیک بود و رنگ های استفاده
شده هم طوسی و سفید بود... از در که وارد میشدی سالن
پذیرایی با چیدمان مبل راحتی سفید و میز و... پارتک
های سفید... اشپزخونه بزرگی که کنار پذیرایی خونه قرار
داشت... و سه تا اتاقی که روبه روی اشپزخونه

بودن...دقیقا روبه روی مبل ها و پشت تی وی، بالکن
بزرگی وجود داشت که پنجره هاش قدی بودن...
در کل خونه ی خوشگلی بود البته از اونجایی که من ادم
بی احساسی هستم زیاد به حالم فرقی نداشت...!
رفتم رو تخت و چشمامو بستم...به ثانیه نکشید خوابم
برد....

بوق...بوق...بوق.....بوق!
لویسده: زهرا جمالور

چشمای خستم رو باز کرتم...دستمو کشیدم سمت
گوشی...

باران_بله؟

امیر_به به خانم خودم...خواب بودی

باران_سلام خوبی؟نه دیگه باید بیدار میشدم...

امیر_سلام به روی ماهت...خب میخوام یه خبر بهت
بدم...

باران_اوه...خبر..بگو؟

امیر_ نه اینجوری همیشه، شب جایی میری؟

باران_ اره باید برم اداره کلی کار دارم..

امیر_ خیلی خب باشه پس فردا میبینمت

باران_ خب الان بیا خونه ی من تا شب کلی مونده...

پوسیده: زهرا جمالور

امیر_ مزاحم نیستم؟

باران_ این چه حرفیه امیر! منتظرم بیا...

گوشی رو قطع کردم و پریدم تو حموم... دوست نداشتم

امیر قیافه ی خستمو ببینه... نمیدونم چرا ولی دوست

داشتم جلوش خوشگل باشم و سر حال...

سریع حموم کردم و زدم بیرون... پریدم جلو آینه، مو هامو

سشوار کشیدم و ارایش ملایمی کردم... یه تیشرت گشاد

پسروانه ی سفید با شلوار جین سفید پوشیدم... مو های بلندم

رو دم اسبی بستم و پریدم تو آشپزخونه... یه قهوه برای

تمیر گذاشتم و برای خودمم شکلات تلخ آب کردم...

با صدای زنگ در دست از کارم کشیدم و به سمت در
هجوم بردم... قبل از اینکه در رو باز کنم لباسمو مرتب
کردم و اروم درو باز کردم... هیکل ورزشکاری امیر
جلوی در نمایان شد... لبخند کوچیکی زدم و به داخل
راهنمایش کردم...
لیوانا رو گذاشتم توی سینی و رفتم طرفش...

امیر_ چه خونه ی خوشگلی داری! ویوش عالیه... حرف
نداره... ازین بالا همه ی تهران زیر پاته...

باران_ اوهوم...

امیر_ عا یادم نبود دوشبزه ادم اهنی هستن!

باران_ امیر!!!

امیر_ جون امیر؟

مشت ارومی به شونش زدم که خندید و منو کشید تو
بغلش...

باران_ نمیخوای بگی چی میخواستی بهم بگی؟

امیر_اوه پاک داشت یادم میرفتااا

منو از بغلش در آورد و دستشو گذاشت پشت کمرم... با هم نشستیم رو میل ها، قهوه اش رو برداشت و مزه مزه کرد...

امیر_راستش... این پرونده زیادی هیجانی و پر ماجرا بود، یکم خسته شدم... میخوام برای زمان استراحتم برم شمال، خونه ی پدریم... هم دلم برای مامان و خانوادم تنگ شده... هم نیاز دارم برم اونجا خستگیم در بره... گفتم تو هم بیای حال و هوات عوض شه... هم ماماتم عروسشو ببینه...

باران_چا عالی! فقط یه مشکلی هست... من تا هفته ی دیگه باید تهران باشم... میخوام توی مراسم اعدام شکوهی حضور داشته باشم...

دستشو آورد جلو و ضربه ای به بینیم زد...

امیر_منم که گفتم... وقتی پروندشون بسته شد...

سری تکون دادم...چی از این بهتر؟ هم حال و هوامون
عوض میشد...و هم با خانواده امیر آشنا میشدم...

نگاهی به یونی فرم جدیدم انداختم...
چشم کشیده شد روی اسمم...
باران تهرانی...احساس غرورم صد برابر شد، غروری
خوب... غروری که پر بود از افتخار...من باران تهرانی
کسی بودم که توی ایران، کشور خونین و سخاوتمند
زندگی میکردم و تونستم ادم مفیدی برای کشورم
باشم...به خودم افتخار میکردم که تونسته بودم شکوهی و
سیاوش و باند بزرگشون رو به کمک بقیه بچه های نظام
دستگیر کنم و ریشه کن....!

صدای الارم گوشیم بلند شد...

باران_بله؟

احمدی_سلام خانم خسته نباشید

باران_سلام ممنون همچنین...چیزی شده؟

احمدی_قربان راستش امروز کسی که برای شکوهی غذا
برد، موقع برگشت شکوهی بهش گفته بود که به شما بگه
که توی باغ قدیمی، اناق پشتی، بگردید و صندوقچه قهوه
ای رنگی رو بردارید...گفت که یه سریع چیز ها هست
که مربوط به زندگی شخصی شما هست و یه سریع
موضوعاتی که شما ازش خبر ندارید....

باران_ش...شکوهی گفت؟
پوسیده: زهرا جمالور
احمدی_بله خانم..

باران_خیلی خب...غ...غیر تو کی از این مسئله خیر
داره؟

احمدی_فقط سر هنگ شمسابی و سر هنگ صادقی...

باران_خیلی خب...

گوشی رو پرت کردم رو صندلی کنارم...
با چند ثانیه نکشید که زنگ خورد...ماشینو کنار خیابون
پاک کردم و تماسو وصل کردم...

باران_سلام اقا خسته نباشید

سر هنگ صادقی_سلام سرگرد...همچنین

باران_مشکلی پیش اومده اقا؟

سر هنگ_این کار رو نکن...تو که شکوهی رو بهتر از
هر کسی میشناسی! شاید تله باشه...

لوسیده: زهرا جمالور

باران_اما اقا من حتما باید برم...این یه احتمالیه شاید هم
دم مرگی برای رضای خدا میخواد یه کار درست انجام
بده...

سر هنگ_هیچ وقت با احتمال زندگی نکن چه برسه با
جونت بازی کردن....بهت دستور میدم تنهایی نری
اونجا...این یه دستوره...

چشمی گفتم...گوشی رو پرت کردم رو صندلی کنارم و
مشتام کوبوندم رو فرمون ماشین...

اونا هیچی نمیفهمن!من مرگ و زندگیم برام مهم
نیست!مهم اینکه این پرونده ی لعنتی به درک واصل
شه!!! هر روز مشکل جدید هر روز ریسک جدید هر

روز سردرگمی جدید هر روز..... هر روز!!
خسته شدم... کاش میشد بمیرم... ای کاش....

با حرص ماشینو روشن کردم و رفتم سمت اداره... سریع
رفتم سمت اتاق سرهنگ...

احترام نظامی جذاشتم و سلام کردم... متوجهم شد سری
تکون داد و سلامی کرد...

پوسیده: زهرا جمالور

باران_ سرهنگ همین الان با بچه های امنیت میتونیم
بریم... فقط اجازه ی شما لازمه...

سرهنگ با دستش اشاره کرد به صندلی رو به
روش... نشستم اونم نشست رو به روم...

سرهنگ_ اول حرفای منو گوش بده... بعدا هر تصمیمی
گرفتی قبولش میکنم.

سرگرد تو دقیقا عین دختر خودمی برام. یکی از بهترین
مأمورین اداره و موفق ترینشونی... دقتت ز رنگیت همه و
همه قابل تحسینه! اما همیشه بهترین ها هم نقطه ضعفی
دارن... دریته همه چیزت خوبه، نترسی شجاعی با هوشی
با دقتی و... اما کله شق و به دنده ای... میتونم درک کنم

تا چه حد ناراحتی و از شکوهی کینه به دل داری انتقامت
هم گرفتی، به بهترین نحوه، هم به ما کمک کردی هم انتقام
تو گرفتی... اما بیشتر از این خوب نیست... دلتو صاف و
خدایی کن... ارازل همیشه بازندن و به جایگاهی که
هفشونه میرن...

هم توی این دنیا، زجر و استرس میکشن و هم توی اون
دنیا بدترش رو میکشن... اما قرار نیست تا آخرین روزی
که نفس میکشیم بیوفتیم دنبال کسایی که از شون کینه به
دل داریم! خدا خودش به حساب اونا میرسه اما ما ادم های
مفید جامعه باید واقعا مفید باشیم! چند روز دیگه شکوهی
اعدام میشه... خودش خواست پایانش این باشه و داره له
پایان نزدیک میشه اما تو، جوونی باید زندگی کنی موفقیت
های بزرگ تری به دست بیاری.. زندگی جریان داره
ادامه داره... ما به حکم خودمون به وجود نیومدیم و به
حکم خودمون هم از بین نمیریم اما میتونیم خودمون
تصمیم بگیریم چجوری میخوایم زندگی کنیم و از بین
بریم...

دلتو روشن و خالی از کینه کن... توس این مدت متوجه
توجهات سرهنگ شمسایی به تو شدم... پسر خوب و نجیب
و البته کار درستی... بهتر از تو نباشه خیلی مأمور
خوبیه... خودش چیزی نگفته ولی خوب میشناسمش خیلی
وقته باهانش کار میکنم من و پدرش خیلی سال ها با هم

دوست بودیم و توی همین اداره خیلی مأموریت ها انجام دادیم. از اون زمانی که پدر خدا بیمارزش از دنیا رفت اومد تهران و توی اداره مشغول کار شد. پسر خیلی سر به راهیه... اگر واقعا به همدیگه علاقه دارید، بسمه الله... خودتون رو بیشتر اذیت نکنید... امیر میتونه خوشبختت بکنه و از این حال و هوا درت بیاره... امیر جای پسر نداشتم... به هر حال من وظیفه دونستم به جای پدرش اینو بهت بگم. بقیش با خودتونه... بهترین تصمیم رو بگیر. هم برای ازدواج با امیر و هم برای زندگیت...

واقعا خجالت کشیدم... منی که اصلا این چیزا برام شرم آورد و خجالت اور نبود ولی خجالت کشیدم که سرهنگ اینا رو بهم گفت... حرفاش خیلی خوب بود، همیشه هر حرفی میزد درست و البته منطقی بود... فقط تونستم چشمی بگم و احترامی بزارم و از اتاقتش خارج بشم... هر جوری بود مودمو رسوندم اتاقم... راست میگفت، امیر بغیر از شیطون بودن و دیونه باز یاش خیلی ویژگی های دیگه ای هم داشت... توی کل روزایی که باهاش کار کرده بودم حتی یک بار هم ندیده بودم با هیچ زنی چه از اداره چه از فامیل چه از هر چی، بگه و بخنده... کلا شخصیتش دو صورت

داشت، با من میگفت و میخندید و با بقیه جدی و سرد
بود...
لیوان آب رو میزمو سر کشیدم... گوشیمو برداشتم و زنگ
زدم بهش...

امیر_بله؟

باران_ هر جایی هستی سریع بیا اداره میخوایم بریم
عملیات... *بویسده: زهرا جمالپور*

خیلی سرد باشه ای گفت و گوشی رو قطع کرد... بسمه الله
این چشمه؟! احتما دورش شلوغ بوده... چمیدونم... از اتاق
رفتم بیرون و اجازه ی نهایی رو از سرهنگ گرفتم و به
بچه ها گفتم حاضر بشن... امیر هم از راه رسید. سریع
سوار ماشین ها شدیم و راه افتادیم...

امیر_ کجا میریم؟

باران_ باغ مخفی شکوهی...

رسیدیم به باغ بچه ها از دیوار رفتن بالا و در رو باز
کردن... اسلحمو در اوردم و رفتم داخل... حیف این بهشت
که مال کسیعین شکوهیه...

از بچگیم تا زمانی که مادر و پدرم رو به کشتن داد، اینجا
زندگی میکردیم... بهشت به تمام معنا بود... تموم وسایل و
در و دیوار و... ویلا سفید رنگ بود و پر بود از درخت
و... قبلا پر بود از گل... خیره شدم به تای سفید رنگی که
کلی خاطره داشتتم ازش... لبمو محکم گاز گرفتم و چشممو
چرخوندم و سعی کردم خون سردیمو حفظ کنم و تموم
حواسمو بدم به عملیات... بچه ها پخش شدن تو باغ... من
و امیر و احمدی و شهریاری و کریمی رفتیم سمت پشت
باغ... من میرفتم و اونا هم پشت من... گفت اتاق مخفی...
رفتم تو باغ پشتی... یادش بخیر چقدر با سوفی (سگم) اینجا
بازی میکردم... سری تکون دادم و راهمو ادامه
دادم... رسیدم به درخت بزرگ باغ... تنش از بقیه ی
درختا زخیم تر بود... قبلا خیلی سر سبز تر بود اینجا...
معلوم بود بهش میرسیدن ولی چند وقته که آب ندادن به
درختا...

امیدوارم کار بکنه... ستمو کشیدم روی تنه ی
درخت... دکمه ی کوچیکی باید پیدا میکردم... اما چون
رنگ تنه ی درخت بود و توی تنه بود، کارم سخت

بود...چشمامو بستم و با امرکز بیشتر دنبالش
گشتم...چشمامو باز کردم با لبخند دکمه رو فشار
دادم...اروم یه دریچه دقیقا کنار پام باز شد...کلی برگ
نشسته بودرو دریچه...بدون توجه به بقیه، اروم رفتم
سمت دریچه و از نردبان کوچیکی که از بالا تا پایین
دریچه راه داشت،رفتم پایین.
اونا هم پشت سرم اومدن....چراغ قوه ی گوشیمو روشن
کردم...
هنوزم مثل قبلنا زیبا بود...اتاق بزرگی که یه طرفش پر
بود از قفسه های کتاب و تخت طلایی رنگی یه گوشش
بود و دقیقا رو به روش یه دستشویی و حمام مشترک
بود...جلوی قفسه های کتاب میز کار سفید رنگی وجود
داشت...کلی گرد نشسته بود رو همه وسایل...
بچه که بودم عاشق کتاب بودم...تموم کتاب های کتابخونه
رو خونده بودم... همیشه بابام به جای عروسک برام
کتاب میگرفت...یادش بخیر...
تک تک خاطراتم با پدر و مادرم جلوی چشمام راه
میرفتن...بعد از هفت سال...چشمام پر شدن...حاله های
اشک چشمامو پر کردن و باعث تار شدن دیدن
شدن...چشمامو بستم و قهره هایی که سر خوردن رو
گرفتم..

سعی کردم برای بار چندم به خودم مسلط بشم... تموم اتاق رو گشتیم اما خبری از صندوقچه نبود... رفتم سمت کمد... جا جای کمد رو گشتم... این خونه خیلی مجهز بود، کلی جای مخفی و... داشت...
چند ضربه زدم به ته کمد... صدا نییچید... یعنی اینکه پشتش بسته است...
ازش فاصله گرفتم

باران بچه ها این خونه مجهز مجهزه! جا جای این خونه جای مخفی داره... مطمئن باشید جایی که هستیم کم کمش پنج تا جای مخفی داره... خوب بگردید....

همه مشغول گشتن شدن...

رفتم سمت تخت دستمو کشیدم روی طرح های تاج تخت... امیر هم اومد سمتم... با هم مشغول گشتن بودیم یهو یکی از بچه ها از اون ور صدا زد... بلند شدم رفتم سمتش... زیر یکی از کاشی ها صندوقچه رو جا ساز کرده بودن... سریع رفتم طرفش... پر بود از گرد و خاک... بدون توجه به گرد و خاکش درشو باز کردم... قفل نبود!

درش رو باز کردم... دفترچه خاطرات کوچکی داخلش بود... بازش کردم تموم صفحاتش خالی بود... بستمش و

انگشت شصتم رو گذاشتم یه طرفش و کشیدم...برگه ها
پشت سر هم میرفتن... نزدیک صورتم بود، توی یه لحظه
که نفس گرفتم احساس کردم یه پودری وارد ریه هام
شد... و بلافاصله خون از دماغم راه افتاد... کتابو پرت
کردم کنار... یکی از بچه ها رفت سمتش...

شهریاری_ سرگرد تهرانی بین این برگه ها پودر مرگ
موش ریخته شده..

لویسده: زهرا حالور

بهتر از این نمیشد... امیر با عصبانیت داد زد

امیر_ اورژانس خبر کنید

باران_ ن... نیاز نیست... من خوبم...

جوری نگام کرد که تک تک سلول های بدنم لرزیدن...
اعصابش بدجوری به هم ریخته بود دستمو بردم سمت
صندوقچه... امیر مخالفت کرد اما به کارم ادامه
دادم... سرم گیج میرفت... پلکامو رو هم فشار دادم...
خودکار قدیمی در آوردم خودکارش جوری بود که باید
سرش رو فشار میدادیم تا بکش در بیاد...

حتما اینم تله است، سرش رو برگشتونم و فشارش دادم
روی زمین... از زمین فاصلش دادم چند تا تیغ ازش زده
بود بیرون... حتما میخواست زمانی که فشارش میدم
انگشت شصتم رو خط خطی کنه...

روی خودکار علامت کوچیکی بود خوب که دقت کردم
متوجه شدم چندجایی این علامتو دیدم...
دایره ای که وسطش یه خط از بالا وصل میشد و وسط
دایره خط به سه تا خط دیگه وصل میشد... مثل یه نیزه
ی سه سر بر عکس تو دایره...

شهریاری_ خانم اینجا رو ببینید...

دقیقا همون علامت خیلی کوچیک توی آخرین صفحه ی
دفترچه بود...

یهو یاد یه چیزی افتادم... سریع از جام بلند شدم که سرم
تیر کشید و چشمام سیاهی رفت....

چشمامو باز کردم... فضای اتاق تاریک بود و صدای دستگاهی میومد سرمو چرخوندم، سرمی به دستم وصل بود و چند تا دستگاہ بالای سرم بودن...
دستمو بردم سمت سرم... اومدم از دستم درش بیارم که در باز شد و امیر اومد تو... دستم همونجا خشک شد...
امیر تا متوجه شد من بیدارم اومد سمت دستم که تو هوا بود و گرفت و بوسه ی کوچیکی روش زد
لوسیده: زهرا حاله
امیر_ جون من بزار سرمت تموم بشه..

باران_ نوچ... عجب ادمی هستیا مگه جونتو از سر راه گیر آوردی؟ عه عه دیگه قسم ندیا... همینجوری هم بگی قبول میکنم

خندید... خستگی از سر و روش میبارید...

امیر_ جدی؟ یعنی همینجوری هم بگم قبول میکنی؟ الجباز تر به نظر میرسی!

باران_ خب حالا شاید یکم مخالفت کنم اما عه چمیدونم امیر تو هم گیر دادیا...

دستاشو به نشونه ی تسلیم برد بالا و چند بار پشت سر هم
لب زد تسلیم!

دکتر اومد و یکم حرف زد کلی هم دستور داد چیکار کنم
چیکار نکنم اخرش هم شرشو کم کرد...نمیدونم چرا ولی
اصلا خوشم نمیومد از بیمارستان و... از ترس نبود
انگاری یه پدر کشتگی با هم داشتیم...
لویسده: زهرا حالور
امیر_خانمم بگیر بخواب فردا مرخص میشی.

باران_پس شکوهی چی؟

امیر_باران بخدا سرمو میکوبونم تو دیواراا تو دیگه
عجب ادمی هستی افتادی رو تخت مرگ موش تو خورته
اما هنوز به فکر شکوهی!!!سپر دم بچه ها مجهز برن و
بگردن...

بگیر بخواب سه روز دیگه شکوهی اعدام میشه اگر
میخوای بزارم بری باید خوب بشی...

باران_او هو! اونوقت اگر خوب نشم و بخوام برم کی
جلومو میگره؟؟؟تو؟

طنا باران
امیر_ محض رضای خدا کوتاه بیا!! بابا به فکرتم نگرانتم
نصفی از جونمی نمیتونم اینجوری ببینمت بعد تو باز لج
میکنی؟؟؟ خدایا ای خدا ادم قطع بود؟ باید عاشق این
میکردی ما رو؟؟؟

باران_ مگه من چمه؟

امیر_ هیچیت نیست عشق من فقط زیادی کله شق و یه
دنده و لجبازی!!!

باران_ خیلی خب بابا شلوغش نکن... باش میگیرم میخوابم
فقط...

امیر_ باران!!!

باران_ عه.. خب میخواستم بگم فقط تو هم بیا رو اون تخت
بغلی که خالیه بگیر بخواب... رو صندلی ادیت میشی...

لبخند کوتاهی زد و چشمی گفت و از جا بلند شد... بوسه
ی کوچیکی روی پیشونیم نشوند و رفت سمت تخت...

لبخندی بهش زدم و چشمامو بستم... خیلی خسته بودم و هنوز سرگیجه و سر درد داشتم...چشمای خستم دیگه توان نداشتن...به ثانیه نکشید خوابم برد....

یونيفرم رو تنم کردم...امروز روزی بود که هفت ساله منتظرشم...تنها چند ساعت مونده بود تا اخرین پله رو بردارم و به هدفم برسم...

همیشه وقتی به این روز فکر میکردم، شوق عجیبی پیدا میکردم و با انگیزه ی بیشتری ادامه میدادم...اما امروز...برعکس تصوراتم اصلا حس خوبی نداشتم...

همین؟!یعنی از اینجا به بعد چی میشه؟تا امروز فقط برام مهم مرگ شکوهی بود اما الان که فقط چند ساعت مونده بود به اعدامش احساس میکردم منم میمیرم... توی کل

زندگیم تا اینجا برای خودم برنامه ریزی کرده بودم. همیشه به خودم میگفتم بعد از این، میزارم میرم یه جای خیلی دور که کسی منو نشناسه اما حتی برای اینکه

میخوام برم کجا و بعد از اینکه رفتم هم برنامه ریزی نکرده بودم...

کل شب فکر کردم...نماز خوندم...دعا کردم و در آخر دلمو صاف کردم...از کینه ی شکوهی...از این باند لعنتی از همه و همه چیز...

قسم خوردم از امروز به بعد به عنوان یه مسلمون، خدا رو فراموش نکنم... قسم خوردم از امروز به بعد یادش بکنم...

توی این سال ها نماز میخوندم اما پوچ بود... فقط بخاطر اینکه ادم نظامی بودم میخوندم... اما از امروز به بعد بخاطر خدا، بخاطر اینکه ازم راضی باشه بخاطر اینکه مثل همیشه مواظبم باشه میخونم...

چادرم رو سرم کردم... شکوهی بقیش بود... تموم ادم های این باند حقشونه تا اخرین روزی که دنیا وجود داره توی اتیش جهنم بسوزن...

کم کارایی نکرده بودن... کم کم هر کدومشون پنج تا قتل انجام داده بودن... چه جوون هایی رو که بدبخت نکردن!!

سری تگون دادم و راه افتادم سمت آسانسور... سوار ماشینم شدم... هوا تاریک بود... نزدیک ساعت پنج اعدلمش میکردن... و من نیم ساعت وقت داشتم تا خودمو برسونم...

نمیدونم به عنوان چه کسی داشتم میرفتم... به عنوان نوه اش... به عنوان دشمنش... به عنوان کسی که قاتل خانوادم بود یا به عنوان سرگرد...

دلَم میسوخت برای شکوهی و امسال اون.. چرا؟ چرا باید
همچین کارایی میکردن؟ چرا با وجود اینکه پایانشون رو
میدونستن بازم انجامش میدادن؟ چرا با اینکه عواقب
کارشون رو میدونستن بازم انجامش میدادن؟؟؟ واقعا
ارزششو داره؟

یه ملت رو بدبخت میکردن برای پول...

پولی که از آشغال هم کثیف تر بود...

چرا باید یکی عین اون باشه و یکی عین من؟!!!

خدایا بزرگیتو شکر! واقعا توی حکمت کارات موندم!!!

ماشینو پارک کردم و راه افتادم سمت نگهبانی... یه سریع
مدارک نشونش دادم و بلاخره اجازه داد برم تو...
خالی خالی بود همه جا... خیره شدم به طناب دار
ضحیمی که اویزون بود...

تک تک خاطراتی که از گذشته با شکوهی داشتم رو یادم
اومد...

یادمه یه روز که منو و شکوهی تو خونه تنها بودیم، یکی
از عروسکام که خیلی دوسش داشتم گم شد، خیلی گریه
کردم... شکوهی وقتی دلیل گریه هامو فهمید دستور داد
هر چقدر از اون عروسک تو شهر هست برام بخرن... یه
اتاق کامل پر شد از اون عروسک... خیلی خوشحال شدم
اما برام مفهوم نبود چرا این همه خرید من به یکی هم

راضی بودم... وقتی ازش پرسیدم گفت که هر بار که به هر دلیلی یکی از اون عروسک ها گم شد من میتونم یکی دیگه رو بردارم، فقط گریه نکنم...گفت حاضره هر کاری بکنه اما اشکمو نبینه...

چی میتونستم بگم؟ چرا یهو اون کارو کرد؟ واقعا نمیتونستم خودمو درک کنم... حال عجیب بد بود...دوست داشتم بشینم اینقدر گریه کنم که اروم شم...

پوسیده زهرا حالور

با صدای امیر به خودم اوادم...

سر هنگ پاشاهی و سر هنگ شکوهی و چند تا سروان و امیر اومده بودن...سعی کردم از فکر و خیال و خاطره ها بزنم بیرون و به خودم مسلط باشم...روبه سر هنگ ها احترامی گذاشتم...

یکم گذشت تا دو تا مأمور شکوهی رو آوردن...لباس ابی با خس عای ابی پررنگ تنش بود...به محض اینکه اومد با چشمش دنبال من گشت و وقتی به من رسید خیره تر از هر وقتی نگاهم کرد...

بردنش سمت طناب دار...وایساد روی چهارپایه سفید رنگی...طناب رو انداختن گردنش...قلبم جوری میکوبید که هر لحظه حس میکردم الانه که از قفسه ی سینم بزنه بیرون...

توی یه لحظه شکوهی داد زد...

شکوهی_ باران تو باهوش تر از اونی هستی که فکرشو
میکردم... امیدوارم راز صندوقچه رو بفهمی و بتونی
صندوق اصلی رو پیدا کنی هر چیزی بهایی داره بهای
پیدا کردن اون صندوق هم استفاده از عقل و هوشه...

یکی از اون ها جلوی حرف زدنش رو گرفت و اون حاج
آقاه هم خط اخر متنش رو خوند و بعد صندلی رو از زیر
پاش کشیدن... نگاهش قفل چشمام بود... داشت جون
میداد... اشکام جلوی دیدمو گرفتن... چشمامو بستم و اجازه
دادم قطره های اشکم راه خودشونو ادامه بدن....
تمام شد! مرد... این بود پایانی برای شکوهی...
فکر نمیکردم اینجوری بشم... حتی یک درصد هم تصور
نمیکردم حالم بد بشه.. و عذاب بکشم...
با کمک امیر از اون فضای عذاب اور زدیم
بیرون... سرهنگ اصرار کرد برم خونه اما کلی کار
عقب افتاده داشتم باید انجامشون میدادم و یه بار دیگه با
تیمم باید میرفتم ویلا مخفی شکوهی...

باران_ بچه های تیم، لطفی، احمدی، شهریاری، کریمی و
کاشانی همه آماده باشید... آقای لطفی شما با پرنده و

دستگاهها ما رو داشته باش... آقای احمدی شما یه تیم عملیاتی رو حاضر کن... آقای شهریار و خانم کرمی و خانم کاشانی هم با من بیان...

همه_چشم خانم

باران_عا راستی... آقای شهریار اول سرهنگ شمسایی رو با خبر کن، بهشون بگو تیم کامله فقط نیازه بیان.. بچه ها سریع بیاشید... زهرا جالور

راه افتادم سمت پارکینگ بچه ها هم پشت سرم... همون موقع احمدی با یه ماشین نیرو اومد... امیر هم با شهریار سوار موتور شدن... سوار بقیه بچه ها هم سریع اومدن... سوار ماشین شدم... راه افتادیم... سرم بدجوری تیر میکشید... موقع های که عصبی و کم خواب میشدم، سرم درد میگرفت و گاهی جوری تیر میکشید که چشمام سیاهی میرفت... دستمو کشیدم به صورت خسته ام... از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت بچه ها..

باران_همه مجهز و با ماسک وارد بشن.. این خونه بر عکس زیباییش پر از تله و وسایل کشنده است...

طناب دار همه چشم..

ماسکی از بچه ها گرفتم و زدم به صورتم...چشمام و کل صورتمو پوشش میداد...وارد یه معما شده بودم...یاد علامته افتادم...راهمو کج کردم سمت ویلا...

باران همه به گوش...کوچک ترین آسیبی به خونه وارد نشه...هر کاری میدونید انجام بدید اما اسیب نزنید.

در رو با گیره مو باز کردیم و وارد شدیم...معلوم بود تازگیا بهش رسیده بودن خونه تمیز تمیز بود. امیدوارم جای وسایل رو تغییر نداده باشن. پذیرایی بزرگی با دو دست مبلمان و تجهیزات کامل به رنگ کرم و قهوه ای سوخته...

آشپزخانه بزرگی که سمت راست پذیرایی قرار گرفته بود.کنارش پله ها بودن...سعی کردم تموم تمرکزم رو بزارم روی عملیات اما مگه خاطرات میزاشتن؟! راهمو کشیدم سمت پله ها...امیر و چند تا از بچه های امنیت هم پشتم میومدن...

رسیدیم طبقه ی بالا...پنج تا اتاق...تموم چیدمان پایین عین همون قدیما بود پس مطمئناً تغییری نکرده..

باران_ سرهنگ من میرم توی اون اتاقه... بچه ها رو
خودتون پخش کنید تو اتاقا...

امیر_ سرگرد تهرانی... تنهایی نرو، بچه ها هر کدومتون
برید توی یکی از اتاقا حتما دو نفری برید و مواظب هم
باشید... من هم با سرگرد اونجا هستم..

خودش جلو تره از من راه افتاد... وای خدا من فداش

بشم... اخه چقدر این خوشگل نگران میشه!!

لبخند کوچیکی که سرشار از ذوق بود روی لبام

نشست... سریع پشت سرش راه افتادم...

اتاق کار بابام بود... تقریباً مطمئن بودم اینجا یه چیزی
پیدا میشد...

رفتم سمت جایی که فقط و فقط پدرم میدونست

مخفیانش...

قبلاً که اینجوری بود امیدوارم هنوزم همونجوری باشه...

رفتم سمت تخت...

باران_ امیر_ کمک کن تخت رو جا به جا کنیم...

تخت سنگین و قدیمی بود به هزار و یه زور جا به جاش
کردیم...

باران_ میخوام یه چیزی نشونت بدم که هنگ کنی...

سریع رفتم سمت کتابخانه ای که یه طرف اتاق بود...

تموم طبقه ها رو زیر و رو کردم اما نبود...

چشم خورده به کتابی که خیلی شبیهش بود... سریع رفتم

سمتش... خودش بود خود خودش...

سریع از وسط کتاب خودکار قدیمی رو برداشتم... سرش

رو باز کردم و رفتم سمت موکت زیر تخت...

با هزار سختی بلندش کردن...

دفترچه کوچیکی که سال ها بود زیر موکت بود رو

برداشتم...

رفتم پیش امیر...

باران_ وقتی که پانزده سالم بود... بابام اینو بهم یاد

داد... خیلی وقت بود از یادم رفته بود اما وقتی اون

علامت دایره و سه خط رو دیدم... یادش افتادم... درست

یادم نیست اما اگر این کاری که میخوام انجام بدم جواب

بده مطمئن میشم که باید دنبال اون علامت بگردیم و فکر

میکنم تا حدودی جاشو بدونم...

طناش و آواک

سرش رو تکون داد و با کنجکاوی نگاهم کرد... وقتی جوهر این خدکار رو خالی کنم روی وسطی ترین برگه ی این دفترچه، یه یادداشت یا نشونه یا علامت یا هر چیز دیگه ای معلوم میشه... فقط و فقط با جوهر این خودکار که ریخته بشه معلوم میشه...
دفترچه رو باز کردم... سر خودکار رو کامل باز کردم و جوهرش رو خالی کردم رو دو تا برگه...
با لبخند رضایت بخش خیره شدم به دفترچه تو دستم...
جوهر تقریبا تموم برگه رو گرفته بود و یه جاهایی رو نتونسته بود پر کنه و سفید مونده بودن... اون سفیدی ها همون علامت دایره ی یک خط که وصل میشد به سه خط دیگه بودن...

باران_ امیر گرفتم... مطمئنم تله نیست... باید بریم خونه ی شکوهی، اون کتابخونه ی اتاقش دقیقا طرز ساختش شبیه این علامت دایره و سه خطه...
مطمئنم دفترچه بین یکی از اون کتاباست...

امیر_ خیلی خب...

بارابطش به همه دستور داد که:

امیر_ بچه ها همین الان حرکت میکنیم سمت خونه ی شکوهی... خانم کریمی تا ما همه جا رو جمع و جور میکنیم و آماده ی رفتن میشیم سریع برو حکم بازدید از خونه شکوهی رو بگیر...

با کمک امیر و چند تا از بچه ها تخت رو برگشتوندم سر جاش و همه جا رو عین قبلش کردیم... یکم وقت داشتم بدجوری دلم برای اتاقم تنگ شده بود... بچه ها همه در حال انجام کار بودن و کشی حواسش به من نبود... توان نه گفتن به احساساتم رو نداشتم... پاهام راه خودشون رو کشیدن و منم همراهیشون میکردم... رفتم سمت اتاقم... در نیمه باز بود... کامل بازش کردم... دو قدم برداشتم و کامل تو اتاقم قرار گرفتم... هیچ چیزش تغییر نکرده بود... اروم در رو بستم و تکیه دادم بهش...

اتاقی که پانزده سال توش خاطره داشتم با عزیزام... با پدرم... مادرم... اشکام راه خودشونو پیدا کردن... من جلوی همه سر سخت بودم... مغرور بودم میگفتم ادم نیستم از سنگم اما خودم که میدونستم منم ادمم... میدونستم احساس داشتم... قلب داشتم... تخت سفیدم که مامانم هر شب کنارم دراز میکشید

و برام قصه میگفت... اسباب بازی هام که بابام برام
خریده بود و باهاشون، باهام بازی میکرد... اتاقم بدجوری
بوی بوی عطر تنشون رو میداد...

هق هقم بلند شده بود... رفتم سمت تختم... پرده ی طوری
سفید صورتی تخت رو کنار زدم و اروم دراز کشیدم رو
تختم..

خدایا دلم بدجوری تنگ شده براشون... چرا؟ چرا
بردیشون پیش خودت؟ چرا اینجوری او مدن پیشت...
خدا جونم چرا من اینجوری شدم؟ این حس لعنتی که دارم
بدجوری عذابم میده... از یه طرف متفردم از سکوهی از
یه طرف دلم رو خالی از کینه کردم... از به طرف دلم
میسوزه براش... از یه طرف عاشق امیرم و میخوام
زندگیمو با اون پیش ببرم از یه طرف میخوام بزارم برم
از اینجا و این چیزایی که منو یاد پدر و مادرم میندازه...
در اتاق باز شد... رو تخت نشستم و اشکامو پاک
کردم... رومو کردم سمت در... امیر بود...

امیر_ الهی من بمیرم و این اشکاتو نبینم خانومی! چرا
اینجوری گریه میکنی دورت بگردم...

صدای امیر باعث شد بیشتر از قبل گریه بگیرم... خودمو
پرت کردم تو بغلش... خدا اگر عزیزامو ازم گرفت به

جاش بهترین مرد دنیا رو بهم داد... میمونم بخاطر امیر هم
که شده میمونم و ادامه میدم....
غم سخت و زودگذره اما باعث میشه شادی بعدش بیشتر به
چشم بیاد و شیرین ترش بکنه...
بوسه ای رو شونش زدم و ازش فاصله گرفتم...
دستمال تمیزی از جیبش در آورد و کشید به
اشکام... پیشونیمو بوسید و دستمو گرفت و رفتیم سمت
در... برای آخرین بار نگاهی به اتاق کودکی و نوجوانیم
انداختم... اتاقی که بیشترین خاطرات بچگیم توش بود...
از خونه زدیم بیرون... دیگه دوست نداشتم برگردم توی
این ویلا و امیدوار بودم مسئله ای پیش نیاد که مجبور بشم
باز بیام اینجا...
رفتیم سمت خونه ی شکوهی...
خدمتکارا با چند تا از محافظا که همشون ادم های خودم
بودن و مأمور مخفی بودن توی ویلا بودن...
ایفون رو زدیم یکی از خدمتکارا اومد دم در... تا
چشمش به من و مأمور های پشت سرم و چادر و... افتاد
هنگ کرده خیره شد بهم...

باران_ فاطمه خانم ما حکم بازدید از ویلا رو داریم....

فاطمه_ خ... خانم... ش... شما... م... مأمور هستید!!!!!!?

طنا... باران_ لطفا برید کنار و اجازه بدید خونه رو برگردیم... و اینکه شکوهی بزرگ اعدام شد... ویلا رو ترک کنید... به بقیه خدمه هم اطلاع بده...

با دهانی نیمه باز ناباورانه نگاهم میکرد... کریمی بردش کنار تا رد شیم...

تا محافظام ما رو دیدن احترام نظامی گذاشتن...

لویسده: زهرا جمالور

باران_ بچه ها فعلا همین جا منتظر بمونید برگشتم میریم اداره...

همه_ چشم...

منتظر موندیم تا خدمتکارا برن... بعضیاشون گریه میکردن بعضیاشون شکه بودن بعضیا اومدن از من خداحافظی کردن... بلاخره همشون رفتن...

باران_ سر هنگ اتاقش بالا عه...

آواک خیس

امیر_ خیلی خب... کاشانی و شهریاری با ما بیان بقیه هم
تو خونه پخش شید و همه جا رو بگردید اگر چیز
مشکوک یا بدرد بخوری دیدین بگید...
چشمی گفتن... سریع راه افتادیم سمت پله ها...
بدون توجه به بقیه رفتم سمت اتاق کار شکوهی...
با لبخند خیره شدم به تصویر رو به روم... خودش
بود... کتاب خونه ی شکوهی دقیقا طرح ساختشهمون
دایره ی سه خط بود...

نویسنده: زهرا جمالور

امیر_ این خود اون علامتست!

باران_ بله... و مطمئنم یه دفترچه باید اینجا باشه که
مربوط به منه...

همه رفتیم سراغ کتابخانه و هر کسی یه جاشو شروع کرد
به گشتن...

تک تک کتابارو گشتیم... دیگه تقریبا اخراش بود و من
لحظه به لحظه نا امید تر و عصبی تر میشدم که صدای
امیر بلند شد...

امیر_ ا... اینو نگاه کن...

سرمو چرخوندم سمتش... دفترای با جلد سفید که اسم من
به اینگیسی روش نوشته شده بود... اخمامو کشیدم تو هم
و اروم رفتم سمتش... دفتر رو ازش گرفتم و روی صندلی
میزش نشستم...

دو دل بودم... نمیدونستم بازش بکنم یا نه...
نمیدونم بعد از خوندن این دفتر قرار بود متوجه چه چیز
هایی بشم و چه چیز هایی تغییر بکنه...
همزمان صدای لطفی هم بلند شد...

لوسیده: زهرا حالمور

لطفی_ خانم این دفتر هم شبیه همونه...

بالای دفتر ریز نوشته شده بود شیرین و پرهام...
اسم مامان و بابام بود...
دفتر رو سریع از دست لطفی گرفتم روی اون یکی دفتر
نوشته شده بود شکوهی...

دفتر رو باز کردم دست نوشته بود...
دفترچه خاطرات هر دو تا شون بود...
خیلی دلم میخواست شروع کنم به خوندنشون اما الان
جاش نبود...

از سر صندلی بلند شدم...
اشاره دادم به امیر خودش گرفت..

امیر_شهریاری به بچه ها بگو برمیگردیم اداره...

طیاب دار

شهریاری_چشم اقا...

از ویلا زدیم بیرون، رو کردم به امیر

باران_جناب سرهنگ با اجازتون من چند ساعتی میرم

خونه...

نویسنده: زهرا حالور

سری تکون داد و لبخند نامحسوسی زد. یکی از بچه ها
منو گذاشت دم ساختمون...

نمیدونم چجوری خودمو رسوندم خونه فقط در رو باز

کردم و پرواز کردم تا تو اتاقم... مقنعه و چادرم رو در

اوردم و سریع رفتم سمت دفتر ها...

نمیدونستم اول باید کدومو بخونم و از طرفی هم داشتم

مینردم از کنجاوی... سریع دفترچه و قسمتی که مال

مادرم بود رو باز کردم و شروع کردم به خوندنش...

به نام خدا

شیرین تهرانی.

دختر عزیزم باران، نمیدونم وقتی که شروع میکنی به
خوندن این دفتر، چند سالت باشه و کجا باشی... فقط
امیدوارم چه در بودن و نبود من چه هر جا سالم و
سلامت باشی عزیزم...

شانزده سالم بود که پدرم یه مهمونی بزرگ گرفت. دلیل
مهمونی برگشت برادرزادش یعنی پرهام، پدرت بود.
پدرم بهم گفته بود که برادر بزرگ ترش خیلی وقت پیش
از دنیا رفته و زنش با مرد خیلی ثروت مندی به اسم
شکوهی ازدواج کرده... اون شب برای اولین بار توی
مهمونی پدرت رو دیدم...

خوشگل و خوشتیپ بود همه ی دوست و رفیقام که توی
مهمونی بودن، برایش بال بال میزدن اما اون مرد خیای
مغروری بود.

گذشت و گذشت من و پرهام خیلی با هم دعوا میکرد اون
بدجوری مغرور بود و من بدجوری لجاجت همشبه هم گیر
میدادیم و از هم متنفر بودیم.

یه مدت بعد متوجه شدیم که مادر پرهام یعنی زن عموی
من، بیماری سرطان داره...

خیلی دیر متوجه شده بودیم برای همین نتونستیم کاری
بکنیم و بعد از سه ماه از دنیا رفت... پرهام خیلی اذیت
بود اصلا از اتاقتش بیرون نمیومد... درسته خیلی ازش بدم

میومد ولی از طرفی هم تنها پسر عموم بود... یادگاری
عموم و یه جورایی همبازیم.
غذانمیخورد و هیچ کسی رو راه نمیداد به اتاقش تا اینکه
بعد از سه روز خودم دست به کار شدم...
سینی غذایی برداشتم و رفتم دم اتاقش... هر چی صداش
زدم در رو باز نکرد خیلی ترسیدم کله شق بود هر کاری
ازش برمیومد میترسیدم بلایی سر خودش آورده باشه...
تقریباً به التماسش افتاده بودم که در رو باز کرد...
وقتی رفتم توی اتاقش باورم نمیشد این پرهام همون پرهام
کله شق و مغروری باشه که من هر روز باهاش دعوا
بود...
تموم اتاقش به هم ریخته بود و لباساش چروک و نامرتب
بودن...
نشست روی تختش رفتم سمتش چشمش قرمز قرمز
بود...
اونقدر دلم براش سوخت که سرشو گرفتم تو بغلم... اونم
که نتونست جلوی خودشو بگیره و زد زیر گریه... تقریباً
دوسه ساعتی گریه کرد و منم دلداریش میدادم و پا به پاش
اشک میریختم...
مدت سختی بود اما با تموم سختیش گذشت...

دیگه من و پرهام با هم دعوا نمی‌کردیم تو سر و کله ی هم نمی زدیم... احساس میکردم هر وقت که میبینمش قلبم تند میزنه و دارم بهش علاقه مند میشم.

سال عموم که شد رفتم خونشون... میدونستم خیلی ناراحت میشه.. خداروشکر خانوادم کاملا از ادم گذاشته بودن...

اون شب بدجوری مست کرد و حرقایی زد که باورم نمیشد... توی بدترین حالت ممکن بهم اعتراف کرد که عاشقم شده... *پاییزه زهرا حالمور*

مدت ها گذشت و من به زوش نمی‌وردم که بهم اعتراف کرده و فکر میکردم یادش نیست اما بر عکس تصورم یادش بود که بهم اعتراف کرده...

بیست سالم بود که منو از پدرم خاستگاری کرد اون ها هم وقتی دیدن جواب من مثبت بهش جواب مثبت دادن.

سه مته نامزد بودیم بعدش هم ازدواج کردیم...

کم کم شکوهی نقشش تو زندگی من پرنگ تر شد، اولش بهمون گفت که بدجوری گیر کرده و فقط ما میتونیم

کمکش کنیم و... پرهام هم میگفت که خیلی کمکش کرده

و از پدری هیچ چیزی برایش کم نداشت و... یه این بار رو میخواد کمکش کنه... محموله ی بزرگی رو کمکش کردیم

بعد از اون بهمون میگفت که اگر کمکش نکنیم لو میره و

اگر لو بره ما رو هم لو میده...مجبور بودیم کمکش کنیم تا اینکه دیگه برامون عادی شده بود.
بیست و دو سالم بود که متوجه شدم حامله ام....
گذشت و گذشت و تموم دلخوشی‌مون تو بودی.
سال‌های زیادی رو پست سر گذاشتیم... پدرت عاشق تو بود و همیشه میگفت تو دقیقا کوچیک شده‌ی منی...
من و پدرت عاشق هم بودیم و تویی که ثمره‌ی زندگی‌مون بودی رو میپرسیدیم..
پانزده سالیت شده بود و برای خودت خانومی شده بودی...همون موقع‌ها بود که پدرت تموم اسنادی که معلوم میشد ما هم دست شکوهی هستیم رو از بین برد و به شکوهی گفت اگر بیخیال ما نشه لوش می‌دیم...شکوهی هم قول داد بهمون که آخرین محموله رو براش جابه‌جا کنیم بیخیال‌مون میشه...
دقیقا فردا روزیه که میخوایم راه بیوفتیم.

.....

بقیه‌ی برگه‌ها خالی بودن...اشکام دیدمو تار کرده بودن با حرص پششون زدم و برگه‌ها رو زدم جلو...نصفش خالی بود...رفتم قسمتی که مال پدرم بود رو باز کردم. الهی قربون اون دستخاشون بشم...چطور اون پست فطرت دلش اومد؟

طناپ دار

به نام خدا
پر هام تهرانی.

عروسک بابا... خودت میدونی چقدر دوست دارم دختر
قشنگم.

امیدوارم هر جا هستی و داری این دفترچه رو میخونی
سالم و سلامت باشی...

بویسده: زهرا حالور

زندگی سخت و زودگذر است... گاهی انقدر سخت است
که مرگ را هزاران بار فریاد میزنی و گاهی انقدر
شیرین است که طعم اش تا مدت ها زیر زبانت حس
میکنی...

توی تمام زندگیم چیزی که زیاد داشتم پول بود... پول و
ثروت ارزوی خیلی ها هست اما تمام ارزوی من
خوشبختی کنار شیرینی زندگیم و فرشته ای که ثمره ی
عشق من و شیرینم بود...

بعد از مرگ پدرم عشق و محبت توی خانوادمون از بین
رفت... مادرم هر شب توی مهمونی های جور واجور بود و
من توی اتاق تاریکم با عکسای پدرم روزو شب میکردم
و شب رو صبح... تقریبا هفت ماه بعد از مرگ پدرم پای

شکوهی تو خونمون باز شد... خیلی بدم میومد ازش اما به احترام مادرم چیزی بهش نمیگفتم... قول و قرار ازدواج گذاشتم و به ماه نکشید که به عقد هم در اومدن... سخت بود کنارشون بودن... تصمیم گرفتم برگردم پیش خانواده پدرم... توی مهمونی شیرین رو دیدم... گاه و بیگاه نگاهم میکرد اما برعکس تصورم حتی نیومد بهم سلام کنه... گذشت و گذشت خیلی اذیتش میکردم اونم به اندازه ی خودش اذیتم میکرد... لجباز بود... خیلی متفاوت بود... اولش برای سرگرمی باهاش دعوا میکردم اما بعد از فوت مادرم بین اون همه ادم فقط در رو روی اون باز کردم وقتی من رو گرفت توی بغلش... اروم شدم از یه طرف حرف زدنش و باعث میشد ابی سرد روی اتیش درونم بریزه و از به طرف اشکاش حالمو بدتر میکرد... مدت ها گذشت و متوجه شدم که حسم خیلی بیشتر از یه دختر عمو پسر عموی سادست... یه شب چقتی فکر میکرد مستم بهش گفتم که تا چه حد عاشقشم... مست بودم اما کنترل حرفامو داشتم... برعکس تصورم فقط لبخند زد... منتظر موندم تا اونم حسشو بگه اما نگفت که نگفت... خاستگاری زیادی داست و هر بار که یه خاستگار برایش میومد دیونه میشدم و تا خرخره مست میکردم... تصمیم گرفتم اونو از پدرش خاستگاری کنم... فکر میکردم جواب منفی میده و منم

بخاطر غرورم هم که شده فراموشش میکنم... اما بعد از دو هفته جواب مثبت رو داد... مثل برق و باد گذشت و ازدواج کردیم... هر روز متوجه میشدم بیشتر عاشقش میشم... کم کم با شکوهی هم نرم شده بودم و با هم میساختیم...

یه روز بدجوری تو گل گیر کرده بود که من و مادرت کمکش کردیم از اون روز کلی مدرک جمع کرد و ما هم مجبور بودیم کمکش کنیم... کم کم برامون عادی شده بود... *لوسیده: زهرا حالمور*

بعد از به دنیا اومدن کمتر دنبال کارای شکوهی بودیم... تموم زندگیمون شده لود باران کوچولو... چشمای خوشگلت دقیقا عین مادرت کشیده و سبز وحشی بودن...

بزرگ و بزرگ تر شدی تا اینکه یه شب من و مادرت تصمیم گرفتیم تموم مدارکی که معلوم میشه ما اون محموله ها رو کمک شکوهی کردیم رو از بین ببریم و موفق هم شدیم... توی این مدت کلی ادم پیدا کرده بودم که لهم وفادار بودن... تموم وسایلمون رو جمع و جور کرده بودیم و میخواستیم بزاریم و برای همیشه بریم که شکوهی متوجه شد ازم خواهش کرد برای آخرین بار کمکش کنم و قول با مدرک داد که بعد از اون کلا ولمون می‌کنه و گرنه ما لوش میدیم...

طنا باران
خالی خالی تموم شده بود...
خدالعنتت کنه شکوهی.... خدا ازت نگذره شکوهی.... با
تموم تو انم داد زدم

باران_ خدا ازت نگذره....

چشم خورد به دفتر شکوهی... دستمو کشیدم به
اشکام... شاید دلیل کار هاش اینجا باشه... امیدوارم دلالت
اونقدر قانع کننده باشه که دلیل مرگ پدر و مادرم و اون
همه ادم دیگه که کشتی و اون همه کثافت کاری که کردی
رو قابل درک بکنه!!!
بدوم مکث دفتر چشمو باز کردم...

شکوهی...

میدونستم اول تا اخر یه روزی تموم ماجرا رو
میفهمی... به هر حال حقیقت شاید سال ها پنهان بمونه اما
اخرش اشکار میشه...
مطمئناً روزی که اینا رو میخونی یا مردم یا برای همیشه
رفتم...

پدرت دقیقا شبیه پسر خودم بود خیلی دوشش داشتم و به
مورور علاقه ام نسبت به پدر بهش بیشتر شد...
همه چیز بر اثر یه عقده و کینه شروع شد...
میگن ادم عاشق کوره... منم کور بودم توی اوج نوجوانیم
عاشق شدم به هر در و دیواری زدم با خدای خودم عهد
کردم اون مال من بشه تا اخر عمر نوکری شو میکنم و
هر کاری میکنم تا ادم مفیدی توی جامعه ام
باشم... اما... اما اونو بهم نداد و به بدترین حالت ممکن ازم
گرفتتش... اون جلوی چشمای خودم تیکه تیکه شد...
ما قول و قرار گذاشته بودیم ما با هم حرف زده بودیم من
به خدا قول دادم اما اون پایبند نبود..
شما یه ادم خراب تو جامعه ام... هر کاری میکردم تا بنده
های خدا اسیب ببینن...
به هر کار کثیفی که فکرشو بکنی دست زدم...
یه شب توی اوج مستی متوجه شدم که مادرت شیرین
شبیه عشق من بوده... درست شبی که صبحش قرار بود
برن تو کشتی...
مست بودم فقطیه دلیل داشت... ادمی نبودم که اونقدر
بخورم تا مست بشم، حد خودمو نگه میداشتم اما اون شب
خودم با دستای خودم عزیز ترین کسام بعد از عشق
زندگیم رو داشتم میکشتم...

راهی نداشتم... قانون من بود، هر کسی که من رو ول
میکرد باید میمرد....
اون شب مادرت دقیقا جلوی صورتم شبیه عشقم
بود... کسی که بیست و پنج سالی میشد مرده بود...
نتونستم جلوی خودمو بگیرم و به پسرم خیانت کردم...
پدرت متوجه شد و مجبور شدیم اونا رو ببندیم و ببریم
وسط اقیانوس و بکشیمشون و پرتشون کنیم تو اقیانوس...
بعد از مرگشون... به تنها کاری که دست نزده بودم یعنی
قتل هم دست زدیم... **هر احوال**
هیچ جوری نمیخواستم تو رو متوجه بکنم و از اون طرف
هم همه جوره با خودم عهد بستم که پشتت و کنارت
باشم...
یه مدت که گذشت یکی از ادم های بابات جون سالمی به
در برد و میخواست همه چیزو لو بده... تموم تلاشمو کردم
تا پیداش کنم... سر انجام اون هم شد مرگ...
نمیدونم قبل از من پیشت اومده بود یا نه ولی به مرور
متوجه شدم که از چیزی خبر نداشتی اگر هم داشتی خیلی
باز یگر خوبی بودی که نداشتی متوجه بشم...
یه شب که بدجوری توی گل گیر کرده بودم به کمک
اومدی... اول بهت اعتماد نداشتم اما کم کم متوجه شدم
خون من تو رگاته...

شبیه خودم بودی... با اینکه جنس لطافت بودی اما
برعکس جنسیتت ادم خشن و باهوش و البته مرموزی
بودی..

بی احساس و مغرور و خشن... دقیقا ادمی که من
میخواستم...

توی هر کدوم از عملیاتات با روش مختلف و پیچیده ای
جلو میرفتی و همیشه هم موفق بودی...

توی هفت سال شدی چشمم.. کسی که بیشتر از چشم بهش
اعتماد داشتیم: **زهرا حالمور**

کسی که تا اسمش میومد توی جمع، همه بدنشون
میلرزید...

دریته برای کارایی که کردم دلیل منطقی نیست اما اینو
خوب میدونم که تو قانون هایی برای خودت داری که هیچ
موقع زیر پا نمیزاریشون... پس میتونی درک کنی که منم
قانون های خودمو دارم... قانون هایی که برای منطقی
خودم منطقی هستن اما از نظر بقیه خیر...

نمیگم منو ببخشش چون اگر من هم جای تو بودم
نمی‌تونستم خودمو ببخشم...

فقط امیدوارم به اونجایی که لیاقتشو داری برسی...

پایان...

دفتر رو بستم و با حرص پرتش کردم تو دیوار....اون
بیهمه چیز حق نداشت حق نداشت بخاطر یه شکست
عشقی جون این همه ادم و از همه مهم تر پدر و مادرم
رو بگیره....مگه نمیگفت اونا عزیزاشن؟خوب لعنتی
چون عزیزات بودن ازشون میگذشتی....میفرستادیشون
جایی که چشمت بهشون نخوره و از یادت برن اما
نمیکشتیشون...

د اخه لعنتی این چه عدالتی بود که برا خودت ساخته
بودی و اسمشو گذاشته بودی قانون!!!!

زار میزدم...به جرعت میتونم بگم بعد از مرگ پدر و
مادرم این اولین باریه که اینجوری و با صدا گریه
میکردم...
نیاز داشتم به امیر به صداش به وجودش... نیاز داشتم
ارومم کنه...

با هزار و یه بدبختی زنگش زدم...

باران...الو

امیر...ب...باران؟!!!!ازندگیم چی شده؟؟چرا اینجوری گریه
میکنی؟

طنان آواک

باران... امیر... ترو... خدا... ب... بیا

گوشی از دستم پرت شد... کوسن مبل رو گرفتم تو بغلم
و گریه کردم... به چند دقیقه نکشید زنگ در بلند شد... مدام
زنگو فشار میداد و در میزد و اسممو صدا میزد... بی
معطلی رفتم سمت در... اشکامو پاک کردم و درو باز
کردم... صورت نگران و ترسیده ی امیر مقابلم بود...

امیر_ الهی من بمیرم چشمتو اینجوری نبینم... چی شده
زندگیم؟

بازم اشکام راه خودشون رو پیدا کردن رفتم سمتش و
خودمو پرت کردم تو بغلش... اروم اروم عقب اومد و درو
بست... تکیه داد به در... اونقدر صبر کرد و من تو بغلش
گریه کردم تا اروم شدم...
اروم سرمو از بغلش بیرون اوردم..
دستشو پیش آورد و شستش رو کشید به رد اشکام...

دستشو انداخت زیر زانوهام و اون یکی دستشو دور
کمرم... دستامو حلقه کردم دور گردنش بغلم کرد و رفت
سمت مبل ها... نشست و منو نشوند رو پاش...

امیر_ اروم شدی دردت به جونم؟

باران_ خدا نکنه... اره بهترم...

امیر_ دورت بیگردم خوشگلم... دیگه نمیخوام چشمای
خوشگلنتو اینجوری ببینم!... چشمای خانم من همیشه باید
جدی ولی شیطون باشه...

لبخند بیجونی تحویلش دادم... بوسه ی کوچیکی روی لپم
نشوند...

امیر_ چیزی خوردی؟

باران_ نوچ

امیر_ عه عه بلندشو بلندشو خرس گنده... اولاً پام شکست
دوماً بریم یه چیزی درست کنیم بخوریم...

با مشت زدم به شونش

باران_ خودت خرسی... من پنجاه و هشتا بیشتر
نیستم....

خندید و بوسه ی کوچیکی روی پیشونیم نشوند...

امیر_ باربی خودمی

لویسده: زهرا جمالور

با هم خندیدیم... از رو پاش بلند شدم... رفتیم آشپزخونه و
امیر خل و چل اینقدر دیونه بازی در آورد که کلا یادم
رفت موضوع شکوهی رو....

قرار شد فردا حرکت کنیم شمال...

با سرهنگ هماهنگ کردیم و همه کارا رو کردیم و قرار
شد فردا راه بیوفتیم... امیر رفته بود خونش تا ساکش رو

جمع بکنه و بیاد تا شب اینجا باشه و صبح راه بیوفتیم...

در اروم باز شد... دو تا چایی تازه دم مخصوص خودم رو

ریختم رو لیوان و سیمی به دست از آشپزخونه زدم

بیرون..

امیر_ به به... خانم بوی چاییت تموم راهرو رو برداشته

هااااا

طناوار
باران_ (با خنده) نمک نریز بیا بشین چاییتو بخور تا بریم
بخوابیم فردا کلی کار داریم

چشم کشیده ای گفت و او مد سمت سینی... چایی ها رو
خوردیم و رفتیم تو اتاق... رو تخت دراز کشیده بود منم
داشتم ساکمو جمع میکردم... سنگینی نگاهشو حس میکردم
اما به کارم ادامه میدادم... لباسام تقریباً همه تیره و پر از
شکلک های اسکلت و... بودن... سعی کردم پوشیده ترین و
دخترونه ترین لباسمو بردارم که رو هم رفته شد دو تا
مانتوی و سه تا تیشرت و چند تا شلوار جین و شلوار لوله
تفنگی و...

باران_ امیر... چیزه اونجا که رفتیم بریم لباس بخریم من
هیچی لباس ادم میزاد طور ندارم...

امیر_ (تک خنده ای کرد) رو چشم بانو... شما عمر
بفرما...

ساکو بستم و رفتم سمت تخت...

باران_ خدا از نمکدونی کمت نکنه ننه

هر دو باهم زدیم زیر خنده... دراز کشیدیم رو تخت... منو
کشید تو بغلش و آباژور کنار تخت رو خاموش کرد... پتو
رو کشید رو هر دومون و شروع کرد مو هامو نوازش
کردن...

باران_ چقدر پیچ پیچیه...
امیر_

امیر_ (تک خنده) مگه تا حالا نرفتی شمال؟!

باران_ معلومه ک رفتم اما با هواپیما... میگفتن جادش پر
از پیچ و خم و قشنگیه اما فکر نمیکردم اینقدر پر پیچ
باشه...

امیر_ قشنگی چی؟ فکر میکردی اینقدر قشنگ باشه؟

باران_ راستش از بالا تا حالا زیاد کوه و درختا و زیبایی
های شمالو دیدم اما فکر نمیکردم جاده چالوش هم اینقدر
قشنگ باشه...

لبخند خوشگلی زد...

امیر_ باید ببینی روستایی که توش زندگی میکنیم...کنار
کوه و نزدیک دریاست...صبحا با صدای پرنده ها بیدار
میشی شبا با صدای دریا میخوابی...بهشته بهشت!!

لبخندی زدم و سرمو تکیه دادم به شیشه ی ماشین...اهنگ
غو غا به پا کرده بود...
اونقدر باهائش لبخونی کردم تا پلکام سنگین شد و خوابم
برد....

صدا ها به صورت نا واضح و مات به گوشم
میخورد...خوابم سبک بود...گوشامو تیز کردم...

امیر_ اوی خاله سوسکه...نوچ نوچ خانم ما رو باش مثلا
میخواست پا به پای ما بیدار باشه و کمک راننده باشه...
(خندید)من فدای اون خوابیدن خوشگلتم بشم...

با چشم بسته لب زدم

باران_ به کی گفتی خاله سوسکه؟

اروم پلکامو باز کردم...نگاهی بهم کرد و با حالت مسخره ای گفت:

امیر_من؟ نه اشتباه میکنی...حتما خواب دیدی...

باران_اره اره حتما خواب بوده وگرنه تو پسر خوبی هستی میدونی ازین حرفا بزنی عواقب بدی داره...

با سر تأکید کرد و به مسخره بازیش ادامه داد...نزدیک های دم غروب بود که رسیدیم به یه خونه ویلایی بزرگ...

دور تا دورمون کوه بود و پشتمون جنگل و جلومون دریا....

خود خود بهشت بود...شبش اینجوریه صبح که دیگه هیچی!

امیر_خب بانوی من دیگه رسیدیم...

از ماشین ویاده شدم و همینجوری داشتم اطرافمو و درختای بلند و... رو نگاه میکردم...امیر رفت سمت در....

امیر_ حاج خانم... مهمون نمیخوای؟

برگشت سمت ماشین و ساک هامون رو در آورد... توی
همون لحظه صدای زنی بلند شد...

زنه_ امیر مادر تویی دورت بگردم؟

در باز شد و زنی مسن با لباس محلی نمایان شد... تا امیر
رو دید شروع کرد به قریبون صدقه رفتنش... امیر هم ساکا
رو ول کرد و رفت سمش و همدیگه رو بغل کردن...

امیر_ من فدای بی بی خودم... اخ که چقدر دلم برات تنگ
شده بود...

بی بی_ دورت بگردم پسرم... چشمم به در خشک شد
مادر... تو نمیگی یه بی بی داری؟ الهی قریبون اون قدت
بشم...

امیر_ خدانکنه بی بی... بخدا گرفتار بودم مادر... حالا
برات همه چیزو تعریف میکنم...

از بغل هم در او مدن تازه متوجه من شد...

به نشونه ی ادب رفتم سمتش و با لبخند سلام و
احوالپرسی کردم...زد به در خونشون...

بی بی_ ماشاالله ماشاالله... بز نم به تخته... یه تیکه ماهه...
ماشالله...

منو کشید تو بغلش... اخیش... دلم تنگ شده بود برای این
بغلا... بغلش منو یاد مادرم انداخت...
با لبخند تلخی ازش جدا شدم...
ما رو راهنمایی کرد داخل...
پیرزن خیلی مهربونی بود...
امیر وسایلو گذاشت توی اتاق... بی بی دو تا فنجون چای
برای من و امیر ریخت...

امیر_ بی بی امین و زنش کجا هستن؟

بی بی_ مادر رفتن شهر... برمیگردن یکم دیگه... چه
خبر؟ بلا ننگتی عروس به این ماهی رو از کجا اوردیا؟

همه خندیدیم...

امیر_ بی بی پیچیدست... باران عزیزم خودت بگو...

طنا
باران_ راستش توی اداره... سر این پرونده اخریه با هم
همکار شدیم... پرونده ی فامیل من بود و سرهنگ
صادقی صلاح دیدن به عقد امیر در پیام تا انجامش
بدیم...

بی بی_ خدا خیر بده سرهنگ صادقی رو... خبر دارم
مادر... امیر په چیزایی از اون بی همه چیزی که خانوادتو
از هم پاشید دارم... بیخیال مادر دنیا دو روزه... هر کسی
میره سراغ لیاقتش... ❖ ❖

خدا خواست تو و پسر دیونه ی من اینجوری به هم
برسید... سر نوشته دیگه... ایشالله که خوشبخت بشین
مادر.. گذشته ها گذشته... همه ی ما رفتنی هستیم چه
زودتر چه دیر تر اخرش مرگه... مهم اینکه از اون
روزای زندگی استفاده کنیم...

یکم گپ زدیم که صدای باز شدن در و بعدش هم یه مرد
که ته چهره ی امیر رو داشت با یه خانم و یه دختر بچه
نمایان شد...

امین_ به به داداش خودم... عشق خودم...

امیر از جا بلند شد و مردونه همدیگه رو بغل کردن... برادر بزرگ تر امیر بود ولی خیلی شوخ تر از امیر بود... منم باهانش سلام و احوالپرسی کردم بعد هم با اون خانومه که اسمش عسل بود و زن امین بود سلام و احوالپرسی کردیم...

دختر امین خیلی شیرین و بامزه بود اسمش بهار بود... یکم که گذشت بلند شدم که کمک عسل و بی بی سفره رو پهن کنم و کمکشون کنم ولی مگه میزاشتن از جام تکون بخورم؟! هرچی اصرار کردم نداشتن...

کنار همدیگه قرمه سبزی خوشمزه ی بی بی رو خوردیم و اخرش هم به زور کمکشون سفره جمع کردم...

با عسل و بهار رفته بودیم تو حیاط سر سبز ویلا... بهار مشغول بازی کردن بود و من و عسل نشسته بودیم رو پله ها و نگتھش میکردیم... صدای عسل بلند شد... لجه ی بامزه ی شمالی داشت.. که وقتی فارسی حرف میزد که نداشت بامزه میشد

عسل_ خب عروس خانم... بزنم به تخته چقدر تو خوشگلی دختر!!

باران_ چشمات قشنگ میبینه عزیزم...

عسل_ عزیزمی...خب از خودت تعریف کن...

باران_ چی بگم عسل جون...اسم بارانه بیست و سه
ساله و سرگردم...

دوست نداشتم از گذشتم تعریف کنم...چیز جالب یا قابل
تحسینی توش نمیدیدم... جز درد و بدبختی هیچی تو
گذشتم نبود...

دختر عاقل و فهمیده ای بود انگار متوجه شد چون خودشم
از گذشته و...نپرسید. یکم با هم حرف زدیم بعد هم با
شکیلا یکم حرف زدیم و با دیونه بازیاش خندوندم آخرش
هم خسته و کوفته رفتم تو اتاق مشترکم با امیر...
لباسامو با یه تاپ و شلوار عوض کردم...

امیر شوهر قانونی من بود از اون طرف هم ادمی نبودم
که خجالتی باشم و شرمم بشه و ازین چیزا...من که
نمیتونم شبا با مانتو بخوابم که! همینکه هست به من چه
اگر امیر ناراحته میتونه بره یه جای دیگه بخوابه من که
راحت راحتم...

دو تا تشک کنار هم انداختم و بالشت و پتو هم انداختم
روشون...

گوشیمو برداشتم و دراز کشیدم تو جای خودم...

در باز شد و قامت امیر تو در نمایان شد اروم در رو
بست و قفل کرد و اومد نشست تو جاش...
سرمو کرده بودم تو گوشتی اما تموم حواسم به اون
بود... دکمه های پیراهنش رو باز کرد و از تنش در
اورد... دراز کشید و گوشیشو برداشت...
یکم ور رفتم تو گوشیم و اخرشهم خاموشش کردم و بلند
شدم و لامپو خاموش کردم... سنگینی نگاهشو حس
میکردم...
نمیدونم کار خوبی کردم تاپ پوشیدم یا نه...
دراز کشیدم و پتو رو تا زیر گلو کشیدم...

امیر_ اینجوری میخوای بخوابی!؟

باران_ نه الان بلند میشم و ایساده میخوابم...

امیر_(تک خنده) منظورم اینکه نمیخوای بیای تو بغلم؟

باران_ امیر خداوکیلی زشته جلو مامانت اینا... اومدیم در
رو باز کردن...

امیر_ اولاً در قفله دوماً زنی... عشقمی... خانوممی... تو
رو بغل نکنم کیو بغل کنم؟

طناپ راز
باران_ شما غلط میکنی کسه دیگه ای رو بغل کنی مگه
من مردم؟!

سریع از جا بلند شدم و خودمو پرت کردم تو بغلش... خنده
ی ارومی کرد و پیشونیمو بوسید... چشمامو بستم اونم مو
هامو نوازش میکرد و بو میکشید... به تانیه نکشید خوابم
برد...

نویسنده: زهرا حالور

صدای قشنگ پرنده ها به گوشم رسید...
اروم پلکامو باز کردم.. توی بغل امیر بودم.. نگاهمو
کشیدم بالا و خیره شدم له صورت خوشگلش... مو هاش
ریخته بودن رو پیشونیش... مثل پسر بچه ها گرفته بود
خوابیده بود... خندم گرفت امیری که من میشناختم شیطان
بود اما این پسر رو به روم اروم و مظلوم بود...
یکم جاله جا شدم تو جام خودمو کشیدم بالاتر و بوسه ی
ارومی به چونش زدم.. یکم تکون خورد و محکم تر بغلم
کرد...

عا پس بیداره و خودشو زده به خواب...
خودمو کشیدم کنار گوشش و گوشش گرفتم به
دندون... گاز ریزی گرفتم که یهو چشماشو باز کرد و منو

کشید عقب... کامل برگشتم و به کمر رو زمین
بودم... اومد روم...

امیر_ که منو گاز میگیری ها!!!

دستاشو گذاشت دو طرف پهلو هام و قلقلک ام
داد... نتونستم خودمو بنترل کنم و بلند بلند خندیدم...

باران_ امیره... زن... نکن... جون... من... ن... نکن...

دست از قلقلک دادن برداشت... هنوز میخندیدم... دستامو
گذاشتم رو پهلو هام و با لبخند خیره شدم بهش... خیره بود
به لبام...

امیر_ اولین باریه که خندیدن واقعیتو میبینم... چه چال
خوشگلی داری...

سرشو نزدیک تر کرد و جایی که چال داشتم رو
بوسید... راست میگفت تا حالا فقط لبخند ام رو دیده بود یه
چند باری هم لبخند دندون نما اما این بار که قلقلکم داد از
ته دل خندیدم....

بی بی_ امیر مادر... فداتشم بلند شو بیا
صبحونه... باران... دخترکم...

این برق گرفته ها دستامو گذاشتم تخت سینش و حلش دادم
بیچاره چرت شد اونور... سریع بلند شدم و رفتم طرف
ساکم...

باران_ چشم بی بی الان میایم....

ساکو باز کردم و مانتویی برداشتم شلوارم رو برداشتم و
رفتم گوشه اتاق و عوضش کردم شالم هم سرم کردم
برگشتم سمت امیر...

باران_ امیر من میرم بیرون کمکشون کنم تو هم لباساتو
عوض کن و بیا...

دستشو آورد بالا و گذاشت رو چشمش به معنی چشم...
سریع از اتاق زدم بیرون و رفتم کمک بی بی... امین و
عسل و دختر خوشگلشون رفته بودن خونشون... یه چند تا
خونه اون ور تر خونه ی بی بی بودن..
خوش به حالشون چه جایی زندگی میکننا..

صبحونه رو خوردیم و با اصرار من ناهار با من بود.
با اینکه توی تهران بیشتر غذا های بیرونی میگرفتم اما
بعضی وقتا که خودم غذا درست میکردم خیلی خوب
درست میکردم...

مخصوصا زرشک پلو هام خیلی خوب بودن...
غذا رو گذاشتم و اومدم کنار امیر نشستم بی بی فنجون
های چایمونو پر کرد...

بی بی_ امیر مادرم دخترمو ببر یکم اینجا ها رو نشونش
بده... به سر و کله خودتم یه هوایی بخوره...

امیر_ بی بی بزار ناهارو بخوریم میریم ساحل بعد از
ظهرم میریم شهر... چگونه باران؟

باران_ اره اره بزار ناهارو بخوریم بعد

یکم دیگه هم حرف زدیم بعد بی بی کمک کرد سفره رو
بچینیم بعد هم من ناهارو اوردم... همونجوری که حدس
میزدم عالی شده بود هم بی بی خیلی خوشش اومد هم
امیر هنگ کرده بود و خیلی تعریف میکرد ازش...

مانتوی آبی رنگی که تا روی رونم بود و مدلشخفاشی بود
رو تنم کردم و شلوار جین ابی پرنگی پام کردم و شال هم
رنگی هم انداختم رو سرم...

کوشی و کفشامو برداشتم و از اتاق زدم بیرون... امیر
لباسای شیکی پوشیده بود رفتم سمتش دستمو گرفت و با
هم از خونه زدیم بیرون... به محض اینکه از خونه اومدیم
بیرون چشمم خورد به رو به رو... پر از گل و گیاه و
درخت... و دقیقاً سمت راستمون یه راهی بود که تهش
میرسید به دریا... *زهره حالمو*
امیر دستمو گرفت و پیاده با هم راه افتادیم سمت ساحل...
منظره ی فوق العاده ای بود...

صدای پرنده ها سکوت روستا رو شکونده بود...

امیر_وای که من عاشق اینجا ام...

باران_خوش به حالت تموم بچگیت اینجا بودی... من که
از اون جایی که یادمه همش تو تفنگ و مهمونی و
محموله و... بچگمو گذروندم...

امیر_سخت نگیر خانمم... به قول بی بی گذشته ها
گذشته... از الان به بعد هم هستم نمیزارم اب تو دلت
تکون بخوره...

سر مو کج کردم و فقط تونستم بهش لبخند بزنم... گاهی
لبخند یا حرکات بی صدا پر از معنا هستن و بهتر از
حرف میتونن اثر بکنن...

ادمی نبودم که بتونم احساساتم رو به زبون بیارم یا
حرفای عاشقانه و اینجور حرفا بزنم... فقط میتونستم تموم
عشق و... ام رو بریزم تو لبخندم...
یه ساعتی تو ساحل بودیم و یکم با امیر قدم زدیم که یهو
احساس کردم کمرم خیس شده... برگشتم به پشت که امیر
به مشت آب ریخت بهم...

باران_ امیر وارد بازی کتفی شدی...

کفشامو در اوردم و پاچه ها مودادم بالا و رفتم تو
اب... مشتامو پر کردم و ریختم بهش.. جنگ بین امیر و
باران شروع شد... اینقدر آب بازی کردیم که کلا خیس
خیس شدیم...

باران_ اگر سرما خوردم میکشمت...

امیر_ وای باران بدو برگردیم خونه الان سرما
میخوری...

او مد سمتم و دستمو گرفت با هم از اب زدیم بیرون و
کفشامونو پوشیدیم...

امیر دستشو انداخت دور شونه هام و منو کشید تو
بغلش... بدو بدو رفتیم خونه.. تموم حواسش به این بود که
باد نخوره بهم... خدایا من عاشق این پسر بچه ی دیونه و
دوست داشتنی هم... روزی میلیارد ها بار هم که خدا رو
شکر میکردم برای داشتن امیر کم بود...

لوسیده زهرا حالسور

بی بی_ خاک به سرم... چی شدین مادر چرا خیسین!!!

باران_ بی بی پسر پنج سالتون دلش هوای اب بازی کرده
بود...

امیر_ عه باران خانم!!

بی بی_ (با خنده) برید تو برید تو لباساتونو عوض کنید تا
سرما نخوردید...

با خنده رفتیم توی اتاق... حولمو برداشتم و رفتم سمت
حموم....

باران_ امیر من میرم حموم

امیر_ جوجه سریع بیا منم میخوام برما

باران_ اول لباساتو عوض کن سرما نخوری... منم زود
میام

سریع حموم کردم و او دم بیرون، امیر هم حموم کرد و از
اتاق زدیم بیرون... زهرا حالش
صدای یه پسره ای از پشت بلند شد...

پسره_ به به عشق خودم...

با امیر برگشتیم سمت صدا... امیر تا چشمش به پسره افتاد
رفت سمتش و مردونه همو بغل کردن...

امیر_ چطوری مهران... چه خبرا

مهران_ سلامتیت داداشم... چه خبر از تو

چشمش خورد به من...

مهران_ به به زن داداش پس شمایی که دل داداش خل و
چل منو بردی

باران_ سلام خوب هستید

یکم با هم گپ زدیم پسره که اسمش مهران بود خیلی شر
و شلوغ و شیطون بود... رفیق صمیمی امیر بودش... کلی
خندوندمون و حرف زدیم و...

مشغول حرف بودن بلند شدم رفتم تو اتاق.. بیهویی دلم
گرفت... بدون دلیل اعصابم خورد شده بود... زیاد پیش
میومد اینجوری بشم... رفتم و از تو ساکم چاقوم رو در
اوردم...

همیشه وقتی اینجوری میشدم یا رانندگی میکردم یا میرفتم
باشگاه و مبارزه میکردم اما الان هیچ کدومو نمیتونستم
انجام بدم...

یه دست لباس ورزشی داشتم پوشیدمشون و چاقوم رو
پشت کمرم بستم از اتاق زدم بیرون بی بی داشت به
باغچه اش اب میداد...

باران_ بی بی من میرم یکم چرخ بزنم و ورزش کنم اگر
امیر پرسید بهش بگید رفتم ورزش کنم نگران نشه...

بی بی_ باش فداتشم فقط مواظب باش گم نشی

طناپ دار

باران_ چشم

میدونستم اگر خودم به امیر بگم هر جوری شده باهام میاد
برای همین سپردم بی بی بگه اینجوری نمیتونه اعتراض
بکنه...

از خونه زدم بیرون و یه راست رفتم سمت جنگل...
پر از درخت و گیاه های مختلف بود تقریباً رسیده بودم به
نزدیک های کوه... کوه با درخت پوشیده شده بود... تقریباً
بیشتر کوه های شمال با درخت پوشیده شده بودن... انتن
نمیداد... یک ساعتی بود اونجا بودم... از یه طرف دیگه
شروع کردم به برگشتن... بلاخره بعد از یک ساعت و
خورده ای از جنگل زدم بیرون و راه دریا رو پیش
کشیدم... نزدیک های غروب رسیدم خونه...
در رو زدم به چند ثانیه نکشید در باز شد

بی بی_ اومدی مادر دورت بگردم...

امیر_ بی بی بارانه؟

بی بی_ اره پسر

طنا و آواک
باران_سلام بی بی چیزی شده؟

بی بی_نه مادر خوش اومدی

رفتم تو...امیر و مهران تو حیاط بودن تا رفتم تو مهران
با خنده زد پس کله امیر و رو به من گفت

مهران_زن داداش دو دقیقه دیگه نمیومدی این داداش زن
زلیل ما گریه می افتاد ❖

همه خندیدیم...منتظر بودم امیر یه چیزی بهم بگه اما
حرفی نزد..شاممون رو با شوخی و مسخره بازی های
مهران و امیر خوردیم بعدش هم مهران رفت و من و
امیر حاضر شدیم بریم شهر...
رفته بود ماشینو روشن کنه منم لباسمو تنم کردم و از
اتاق زدم بیرون..

باران_بی بی جون من دارم میرم چیزی نمیخوای از شهر
بیاریم؟

بی بی_نه جون بی بی...برو خدا نگه دارتون باشه..

بوسه ی کوچیکی روی سر بی بی نشوندم و با خداحافظی
گرمی از خونه زدم بیرون...نشستم تو ماشین...امیر
دستمو گرفت و گذاشت روی دنده و دست گرم خودشو
قفل دستم کرد... وضبط ماشین رو روشن کرد...
صدای مهدی جهانی سکوت ماشینو شکوند...

#اهنگ اسمون منی تو از مهدی جهانی
بویسده: زهرا جمالور

(آسمون منی تو مهربون منی تو همه جون منی تو همه
جون منی تو
همیشه منو دیوونه میکنی وقتی منو اینجور نگا میکنی
اینجوری که منو صدا میکنی
زندگیمو تو رو به راه میکنی ...
تو بخند خوبه خنده هات ای جان ای جان میمیرم واسه
اون قد و بالات ای جان ای جان
مست و خمار و خوشگله چشات ای جان ای جان چقده
خوشگله چشات ای جان ...
تو بخند خوبه خنده هات ای جان ای جان میمیرم واسه
اون قد و بالات ای جان ای جان
مست و خمار و خوشگله چشات ای جان ای جان چقده
خوشگله چشات ای جان ای جان ...

اگه تو بگی برم میشه بی نشون دلم یه وقت نکنی ولم
نکنی برم

همیشه منو دیوونه میکنی وقتی منو اینجور نگا میکنی
اینجوری که منو صدا میکنی
زندگیمو تو رو به راه میکنی ...

تو بخند خوبه خنده هات ای جان ای جان میمیرم واسه
اون قد و بالات ای جان ای جان
مست و خمار و خوشگله چشات ای جان ای جان چقد
خوشگله چشات ای جان ای جان

تو بخند خوبه خنده هات ای جان ای جان میمیرم واسه
اون قد و بالات ای جان ای جان
مست و خمار و خوشگله چشات ای جان ای جان چقد
خوشگله چشات ای جان ای جان ...
آسمون منی تو مهربون منی تو آسمون منی تو ...)

چشمامو بستمو غرق لذت بودم... امیر با اهنگ میخوند و
باعث میشد لذتم چندین برابر بشه... ماشینو پاک کرد تو
پارکینگ یه پاساژ بزرگ... از ماشین پیاده شدم در هارو
قفل کرد و اومد سمتم... دستمو گرفت توی دستش و با
هم، هم قدم شدیم ...

باران_چقدر باحاله اینجا...وای امیر عاشق هوای
اینجام...در عین خنک بودن گرمه...

امیر_منم عاشق توعم...در عین جدی بودن بامزه و
خوردنی...

نتونستم جلوی خندمو بگیرم مشت ارومی به بازوش
زدم...

نویسنده: زهرا حالور

باران_زشته(صدامو اروم تر کردم)جناب سرهنگ...

خنده ی تو گلویی کرد و روی دستم بوسه ای نشوند و
راهمونو ادامه دادیم...

امیر_ خانومم تهران گفتی مانتو میخوای درسته...

باران_عا اره اره خوب شد یادت بود من که پاک
تعطیلم...

لبخندی زد و رفت سمت به مغازه ی بزرگ لباس زنونه
که خیلی لباساش شیک بود...

دو تا مانتو خریدم و از مغازه زدیم بیرون...

چند جا دیگه هم رفتیم و امیر چند تا لباس برام انتخاب کرد همه رو گرفتیم... شیطان چند دست تاپ و شلوار هم برداشت برام..

کلی وسیله خریدیم هم لباس هم برای بی بی و خونه... سوغاتی هارو گذاشتیم برای یه موقع دیگه... نزدیک های ساعت یازده بود و پاساژ دقیقه به دقیقه شلوغ تر میشد! بلاخره تونستیم از اون پاساژ بزرگ بزیم بیرون... یه راست برگشتیم سمت روستا...

لوسده زهرا حالمور

وسایل خونه و چند دست لباسکه برای بی بی خریده بودیم رو دادیم به بی بی.. مثل همیشه چای خوش طعم بی بی دم بود.. فنجون هامونو پر کرد... منی که هیچ از چایی خوشم نمیومد و فقط شکلات داغ یا قهوه ی تلخ اروم میکرد، الان چایی های بی بی رو دست اونا رو هم زده بود...

یکم با بی بی گپ زدیم بعد هم خسته و کوفته رفتیم سمت اتاقمون...

اصلا حال هیچ کاری رو نداشتم... فقط مانتوم رو در اوردم و شالمو از گردنم باز کردم و پرت کردم کنارم... امیر کمک کرد جا ها رو پهن کردیم... بدون توجه به امیر دراز شدم تو جام... امیر لباساشو عوض کرد و اومد خوابید تو جاش...

طایف دار

امیر_جونم

باران_من تشنمه

امیر_برو اب بخور
لویسده: زهرا جمالور

باران_به خدا خیلی خسته ام... احساس میکنم یه تریلی از
روم رد شده و دارم کم کم جون میدم..

امیر_زهرا مار...مثل ادم بگو حال نداری چرا با جونت
بازی میکنی؟بار اخرت باشه ازین حرفا میزنیااا

اونقدر خسته بودم که حتی حوصله ی جواب دادن به
حرفشو نداشتم..چند دقیقه گذشت که احساس کردم
نزدیکمه...

امیر_بارانم...بیا عزیزم آبتو بخور...

لای پلکامو به زور باز کردم...کمکم کرد نشستم...لیوان
اب رو جلو آورد و چسبوند به لبام با ولع ابو خوردم و
تشکر ارومی کردم...لیوانو گذاشت بالای سرم و منو
کشید تو بغلش...

باران_هنوز یادمه...بههم گفتی...زهر مارا..

بوسه ی ریزی نشوند رو موهام...

لویسده: زهرا حالمور

امیر_شرمندتم خانومم...تو که میدونی چقدر دوست
دارم....میدونی همه دنیامی بعد میگی داری جون
میدی؟تو حرفتو میزنی اما نمیدونی با حرفت منو دیونه
می کنی...دیگه ازین حرفا نزن...

نفس عمیق صدا داری کشیدم و یکم خودمو تو بغلش جا
به جا کردم...

باران_چش...

اونقدر خسته بودم که دیکه هیوی حس نکردم...امروز
خیلی تو اب بودیم از اون ور هم رفتم جنگل مچ پا هام
درد میکرد...کلا زیادی راه رفته بودم بدنم سست

بود...خستگی تو تتم بی داد میکرد.. پلکام سنگین تر از
قبل شدن و سیاهی مطلق.....

دو روز بعد

قهقه اش بلند تر شد...خیلی ازم دور بود....همه جا دور
سرم میچرخید... شکوهی لحظه به لحظه نزدیک تر میشد
بهم...اونقدر بهم نزدیک شد که فاصلمون به یک قدمی هم
نمیرسید...قدم بعدی رو برداشت...رد شد ازم...چرخش
دور و برم تند تر شد....

یهو مامان و بابا اومدن جلوم...اما...اما توی یه لحظه از
کشتی پرت شدن پاییین...چرخید و چرخید....صورت
امیر اومد جلو روم...تموم بدنش خونی بود...جیغ بلندی
کشیدم قهقه ی شکوهی بلند تر شد و چرخش اطرافم تند
تر....

هر بار که میچرخید جنازه ی یه نفر رو میورد
جلوم...مامانم...بابام...امیر...شکیلا...بی بی...تک به
تک همه کشته میشدن...صدای شکوهی پیچید تو گوشم..
شکوهی_تو کشتیشون....تو!!!

با تمام توانم جیغ کشیدم و پریدم....

چشمامو باز کرده بودم و گریه میکردم... امیر بغلم کرده بود و سعی داشت ارومم بکنه با حرفاش... بی بی مدام صلوات میفرستاد و به جد و اباد شکوهی لعنت میفرستادم...

امیر_ اروم باشز ندگیم... تموم شد عزیزم تموم شد... شکوهی مرده... شکوهی رفته... ببین فقط من و تو و بی بی اینجاییم....

لویسده: زهرا حالور

بی بی لیوان ابی داد دستت امیر و امیر کمک کرد بخورمش... هق هقم کل اتافو پر کرده بود... بی بی دستامو گرفته بود و ماساژ میداد... امیر هم کلافه با حرفاش سعی در اروم کردنم داشت... بی بی کمک امیر کرد اروم دراز کشیدم تو جام... پتو رو کشیدم رو سرم و اشک میریختم... کر شده بودم... نه حرف های امیر رو میشنیدم نه حرف های بی بی... نمیدونم بی بی چی به امیر گفت و از جا بلند شد و رفت...

امیر پتو رو از روم کنار کشید... خودمو پرت کردم تو بغلش و اشکام سرازیر شدن...

درسته کابوس بود... اما در لحظه خیلی واقعی به نظر
میرسید... اونقدر واقعی که احساس میکردم چند لحظه
پیش همین اتفاق داشت میوفتاد...
امیر کلافه بود... اینو خوب میشد فهمید... حرفا و کاراش
اثری روم نداشت... ترسیده بودم به معنای واقعی کلمه
ترسیده بودم... جنازه هایی که تو کابوس دیده بودم بیش از
حد واقعی بودن...
بلاخره بعد از کلی هق هق کردن و حرف های امیر و
نوازش دادن کمزرم اروم شدم و خوابیدم.....

پلک خامو باز کردم... سرم بدجوری درد میکرد... چشم
چشم کردم حبری از امیر نبود...
توی جام نشستم... اروم پلکامو مالیدم... اتفاقات دیشب عین
یه فیلم کوتاه از جلوی چشمم رد شد... کابوس... بی بی
...امیر... شکوهی... سری تکون دادم و از جا بلند شدم یه
راست رفتم سمت ساکم و حولمو برداشتم و رفتم تو
حموم... اب سرد رو باز کردم و نشستم رو زمین...
لرز به تنم افتاده بود اما اتیش درونم شعله هاش، شعله ور
تر شده بودن...
تقریبا از سرما دندونام رو هم ساییده میشدن که ابو داغ
کردم... چون تنم سرد بود و یهو اب رو داغ

کردم... لرزش کوچیکی به تنم افتادم... سرمو گرفتم بین
دستام...
خدایا کی قراره این کابوسا تموم بشه؟ چرا همیشه و همه
جا باید استرس اینو داشته باشم که قراره یه نفر
بمیره؟ چرا نمیتونم یه نفس راحت بکشم؟ شکوهی که مرده
پس چرا من هنوز هم احساسی امنیتی میکنم؟ اخه
چرا!!!!
اشکام سورا میخوردن...
خدا جونم... به خودت قسم منم بندتم... منم خودت
افریدی... منم ادمم!! من میگم از سنگم... اما تو که خودت
میدونی ادم فقط قلبم سنگی بود که اونم باهات قول و
قرار گذاشتم روپوش سنگیشو باز کنم تو هم کمک کنی
خوشبخت شم...
خدایا چرا باید زندگی من اینجوری باشه؟ ناشکری
نیستا... به خدا ناشکری نیست... گله هم نیست فقط
سواله... نیازه اینقدر ناهموار باشه؟ چرا یکی عین من
زندگیش اینجوریه و یکی دیگه از بنده هات تو زندگیش
اخم یه ابرو نیاورده...
از لحظه ای که خودمو شناختم تو تیر و تفنگ و چاقو و
خون و قاچاق و هزارو یه دونه ادم کثیف و... بودم...
مادر و پدرمو گرفتی هیچی نگفتم... توی راه رضایتت پا
گذاشتم... پلیس شدم جلوی یه باند کثیف توی جامعتم

گرفتم... میدونم کار بزرگی نکردم هزارتا ادم عین من پلیس که بدتر از اینا رو گرفتن... اما خداجون تا جایی که از دستم بر میومد توی این دنیای پر از گرگت ادم خوبی بودم...

پس چرا؟ چرا هنوزم نا ارومم؟ چرا ادمی شدم که به سایه ی خودم اعتماد ندارم؟ خداجونم کی تمومش میکنی؟ اصلا قراره تموم بشه؟ بابا یه چیزی بگو یه حرفی بزن یه نشونی بده...

نویسنده: زهرا جمالور


لحظه به لحظه شدت سردتردم بیشتر میشد... هوای حموم دیگه قابل تنفس نبود... به سختی خودمو جمع و جور کردم و از حموم زدم بیرون...

عجیب دلم شور میزد... حساسلا خوبی نداشتم... خودمو با هر چیزی که میشد سرگرم میکردم تا دلشوره از یادم بره... تیشرت لش سبز فسفری رنگی پوشیدم و شلوار جین مشکی ای هم پاک کردم... شالمو انداختم دور سرم و از اتاق زدم بیرون... رفتم تو پذیرایی... بی بی نشسته بودرو به روی تلوزیون و تکیشو زده بود پشتی...

باران_سلام بی بی صبح بخیر...

تا متوجه من شد از جا کنده شد و خواست بلندشده که
نزا شتم و نشستم کنارش... دست کشید به صورتم

بی بی بی فداتشه دخترکم... صبحت بخیر... خوبی
مادر... بمیرم دیشب خیلی زجر کشیدی... الان خوبی
مادر؟

باران_ خدانکنه بی بی... خوبم بی بی بهترم... امیر
کجاست بی بی نمیبینمش؟! 

بی بی_ رفته تا شهر واسه ناهار یه سریع وسیله
بگیره... بشین همینجا مادر تا برات صبحونه بیارم...

باران_ زحمتت میشه بی بی خودم میارم...

بی بی_ این چه حرفیه دخترکم بشین بشین تا بیام...

با اصرار بی بی نشستم و اون برام صبحونمو آورد... برام
تخمه مرغ بومی درست کرد و سبزی و... هم کنار سفره
چید... مشغول حرف زدن با بی بی بودم و صبحونه
میخوردم که گوشیم زنگ خورد...
نگاهی به صفحه اش انداختم... شکيلا!!!

چی شده این موقع شکيلا زنگ زده؟! ايهو دلم پیچ
خورد... انگاری یه چیزی توش جابهجا شد... دلم گواه بد
میداد... نکنه اتفاقی افتاده?!!!!
همون لحظه گوشه ی بی بی شروع کرد به زنگ
خوردن... جونم بالا اومد... بدون مکث گوشه ی روجواب
دادم...

باران_ ا... آلو?!!!!!!
لویسده: زهرا حالسور
پوریا_ به به عروسک!!!

نفسم بند اومد... پاهام سست شد... تموم خواب های دیشب
از جلوی چشمم گذشت... با ته مونده ی جونی که داشتم
جوابشو دادم

باران_ پ... پ... پوریا?!!!!

پوریا_ خوب منو یادته عروسک...

باران_ گ... گوشه ی... ش... شکيلا... دست تو چی
م... میخواد?

پوریا_ (پوز خند صدا دار) میدونی... عروسکم گم شده... برای پیدا کردنش مجبور بودم پیام پیش این خانومه... تنها راه پیدا کردنش اینه... میگم تو خودتی؟ عروسک منی؟؟؟ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود! نشون نداده بودی عروسک بدی هستی... همیشه بیای پیشم... دلم بدجوری تو رو میخواد!!!

ترسیده که هیچ تو مرز اسکته بودم... اگر یه تار مو از سر شکیلام... اجیم... کسی که تو تموم این سال ها کمکیم بود و با نیت خیر کنارم بود... الان ل خاطر من دست یکی از پست ترین ادم های جهان افتاده... تموم جونمو جمع کردم و شدم همون باران... سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم... اما مگه شدنی بود؟! نخاستم بفهمه ترسیدم...

باران_ چرند نگو پور... یا... شکیلا رو ول کن... بزار بره... طرف حساب تو منم...

پوریا_ من که کاری باهش ندارم عروسک... من تو رو میخوام... این عروسکا که به درد من نمیخورن...

باران_خفه شو و اینقدر عروسک عروسک
نکن...شکیلا رو همین الان ول کن...

پوریا_ نشد دیگه...ما رو لو میدی...میری عروسک بقیه
میشی...بعدش هم فحش میدی...نه دیگه نشد دیگه!!

باران_پوریا...خ...خواهش ازت میکنم...التماست میکنم
اونو ولش کن!

لویسده: زهرا جمالور

خنده ی بلندی سر داد...?

پوریا_عروسک من که از اول هم گفتم کاری به کارش
ندارم من تو رو میخوام...

باران_باشه باشه ولش کن من میام پیشت...فقط جون خر
کسی دوست داری اونو ول کن...

پوریا_تا یک ساعت دیگه وقت داری هر جایی که هستی
بلند شی بیای (...),به خدا قسم اگر کلکی تو کارت باشه
و پلیس و چیز بیاری دختره رو تیکه تیکه میفرستم در
خونت...

باران_ باشه باشه به خدا خودم تنها میام فقط بیرون از
شهرم خواهشمیکنم چهار ساعت بهم زمان بده... خواهش
میکنم...

پوریا_ باشه عروسک اما اگر کلکی تو کارت
باشه... دختره استخوناش در خونته...

داد زدم باشه و گوشه رو قطع کردم... بدون اینکه به
چیزی فکر بکنم رفتم سمت در... اما بی بی جلومو
گرفت...

بی بی_ باران مادر امیر زنگ زد گفت پاتو از در نزاری
بیرون... میگه داره میاد....

باران_ بی بی بروکنار خواهرم گروگانه دستشو..

بی بی_ نرومادر نرووووووو..... امیر داره میاد باهم
میرید...

با گریه روبه بی بی گفتم....

باران_ بی بی همیشه! بروکنار

بی بی رو پس زدم و دویدم از اتاق پذیرایی
بیرون... کفشامو سریع پلم کردم و رفتم سمت اتاق خودمو
امیر... بی بی چون پاهاش درد میکرد بهم نرسید... سریع
رفتم تو اتاق و چنگ انداختم به پول های توی ساکم... از
در زدم بیرون... بی بی هی داشت قسم دیدا که نرم
و... اما من کر شده و بودم و فقط میخواستم تا تهران
پرواز کنم... سریع از خونه زدم بیرون و با تند ترین
سرعت می‌کن دویدم تا پیش تاکسی ها... خیلی سریع
ماشین گرفتم و راه افتادم...
گوشیم خودشو کشته بود... امیر... سرهنگ... بی بی...
همه با هم زنگ میزدن روش...

باران_ اقا سه سه ساعت میخوام تهران باشم... به میلیارد
هم بخوای بت میدم فقط گاز بده جون مادرت...

امیر پیام داد... سریع بازش کردم...

امیر: باران جون عزیزت نرو... ترو خدا صبر کن با هم
بریم... باران به بلایی سرت نیاره...

چرا گوشیتو جواب نمیدی

طناب دار

بعنتی جواب بده

باران... ♦

گوشی رو پرت کردم رو صندلی و هر چی سوره و آیه
بلد بودم خوندم... سر سه ساعت رسیدیم تهران.. اینقدر
استرس داشتم که حد نداشت... من بودم بدون هیچ اسلحه
یا نیرویی.. داشتم میرفتم تو قفس شیر اونم با خشاب
خالی!!

جلوی ساختمون متروکه و چهار طبقه ای ماشین توقف
کرد... نفهمیدم چجوری پول راننده رو حساب کردم و
زنگ زدم به پوریا...

باران_م... من پایین ساختمونم... بیا من به قولم عمل کردم
تو هم شکیلا رو ول کن...

پوریا_ بیا طبقه ی سوم...

گوشی رو قطع کرد... فحش رکیکی بارش کردم و قدم
هامو برداشتم سمت ساختمون... هر چی سوره و آیه بلد

بودم خوندم... رسیدم طبقه ی سوم... هیچ کسی نبود... یعنی
قایم شده بودن اما اونقدر تیز بودم که جاشونو میدونستم
توی کسری از ثانیه از جاهاشون اومدن بیرون... اولین
نفری که اومد اسلحه اش رو گرفت سمتم... پامو اوردم
بالا و زدم به دستاش... اسلحه از دستش افتاد... بقیشونم
اومدن... مشغول مبارزه باهاشون بودم... پست فطرت ها
اصلا مراعات زن بودنمو نمیکردن... پنج تا نره قول باهام
مبارزه میکردن...

دو تا از اسلحه ها رو که از دستشون افتاده بود رو
گرفتم... و نشونه گرفتم سمت دو نفرشون... همشون
وایسادن و به مبارزه ادامه ندادن...

پوریا_ عروسک بهت نمیداد اینقدر خشن باشیا!!!

صدای کثیفش که پیچید تو گوشم حواسم به کل رفت
سمتش... داد زدم...

باران_ من اومدم حالا شکيلا رو ول کن...

یهو خودش و اون ادماش که داشتم باهاشون مبارزه
میکردم زدن زیر خنده...

باران_رو اب بخندین...مگه جک گفتم؟! بها میگم شکیلا
رو ازاد کن بره....

پوریا_شکیلا کیه عروسک؟! بچه ها ما شکیلا رو مگه
گرفته بودیم؟

همهشون_نه!!

با من بازی میکنی ها؟! اون دو نفری رو که نشونه گرفته
بودم رو همزمان زدم...دوتاشون پهن زمین شدن...اون یه
تای دیگه حواسشون جمع شد و خندشون قطع...پوریا با
لبخند خیره بود بهم...

پوریا_چی فکر کردی؟! من با پنج نفر اومد اینجا!؟

توی صدمی از ثانیه ده نفر دیگه ریختن بینمون...
پوزخند پوریا پرنگ تر شد...

باران_این مسخره بازی رو جمع کن پوریا...تو قول
دادی...پس مردونه سرش و ایسا...

پوریا_ عروسک برعکس روحیه خشنوت و ظاهره که به
نظر میرسد باهوشی... نیستیا؟!!!

اخمامو کشیدم تو هم... ادامه داد

پوریا_ (تک خنده) ما اصلا کسبیه اسم شکیلا رو ندیدیم!!!
هه فقط تحقیق کردیم دیدیم عروسکمون یه رفیقرفاب
بیشتر تو کل دنیا نداره... ما هم گفتیم بهترین روش برای
برگستوندن عروسکمون استفاده از رفیقشه!!! ما هم
گوشیشو هک کردیم و زنگ زدیم به تو... هه تو هم که
احمق تر از اون حرفا بودی وگول خوردی!!! حتی
نخواستی صداشو بشنوی!!! واقعا تو چجور پلیسی
هستی؟!!!

اون عوضی منو بازی داده بود... البته هنوزم مطمئن
نبودم... شایدم باز داشت دروغ میگفت... تنها کاری که
تونستم بکنم این بود که دو تا اسلحه ها رو گرفتم رو به
خودم... یکیشون رو قلبم یکیشون کنار شقیقه ام...
رنگ از صرتش پرید...

پوریا_ چه غلطی داری میکنی؟؟؟

توی به ثانیه همه ی محاظا از دم تیر خوردن و
افتادن...چند تا دیگه از محافظا
اومدن و شروع کردن تیر و تیر بازی...بچه های یگان
ویژه بودن...اینا چجوری متوجه موقعیت شدن؟! حواسم
پرت اونا بود و امیری که بینشون بود و داشت میومد
سمتم که توی یه لحظه اون دو تا تفنگ از دستم پرت شدم
و دستای پوریا حلقه شد دور مچم...منو کشید دقیقا نزدیک
لبه ی خونه...چون نیمه ساز بود،هیچ چیزی نبود که لبه
هاشو ببندد. زهرا جمالور

امیر_پوریا.... اینجا اخر خطه...بارانو ول کن و تسلیم
شو...

پوریا_عه واقعا؟!

همون موقع پامو اوردم و بالا و شروع کردم باهش
مبارزه کردن...وسطمبارزه ی سختی بودیم...تو جام
پریدم و خواستم ضربه ی اخر رو بزنم...که پای عقبم
وقتی روی زمین فرود اومد، زمین زیرش محکم نبود
زیر پام خالی شد...نفهمیدم چی شد فقط توی یه لحظه یه
ثانیه...روی هوا معلق موندم و اخرین صدایی که شنیدم
صدای داد بلندی بود که امیر کشید و اسم منو صدا زد...

سرم با شدت کوبیده شد روی زمین... کمرم هم محکم
 کوبیده شد روی گچ و سیمان های زیرم... خون داغی که
 از سرم پاشید بیرون رو احساس کردم...
 تموم تنم درد میکرد... چشمم نیمه باز بود و خیره بود به
 اسمون ابری... صداها لحظه به لحظه اروم تر و
 نامشخص تر میشد و اسمون بالای سرم مات تر... قدرت
 باز نگه داشتن پلکامو نداشتم... سنگین تر از همیشه
 بودن... با درد اجازه دادم بسته بشن...

بویسده: زهرا جمالور

امیر*

تفنگ رو نشونه گرفته بودم سمت پوریا... همون لحظه
 باران باهش درگیر شد... نمیتونستم بزنم باران خیلی
 نزدیکش بود و احتمال اینکه اون تیر رو بخوره خیلی
 زیاد بود... توی یه لحظه باران پرید و حرکت محکمی زد
 زیر چونه پوریا اما همین که پای عقیش اومد بیاد روی
 زمین، زمین زیر پاش ریزش کرد و تعادلش رو از دست
 داد... دقیقاً لبه ی ساختمون بود... با امام توانم دویدم
 سمتش اما دیر بود... باران من از ساختمون پرت شده بود
 پایین... با تمام توانم اسمشو داد زدم و رفتم سمت لبه ی
 ساختمون... پرت شده بود رو زمین و از سرش خون

میومد...نمیدونم با چه توانی خودمو رسوندم پایین و رفتم
بالای سرش...چشمای خوشگلش بسته شده بودن...

امیر_ب...باران...چ...چ...چشماتو وا کن
قشنگم...چ...چشماتو وا کن باران...بزار چشماتو
ببینم...لعنتی الان نه الان وقت خوابیدن نیست!!!

تکونش میدادم و از ته دل داد میزدم و اسمشو صدا
میکردم اما چشماشو باز نمیکرد...تموم خون هایی که
ریخته شده بودن رو زمین رو با دست برمیداشتم و پس
میریختم...نه...نه... اینا نباید بریزن...باران من کم
خونه... نباید الکی خوناش بریزن...
نفهمیدم چجوری آمبولانس اومد و بردنش فقط به خودم
اومدم دیدم خفت ساعته پشت در اتاق عملم...بی بی و
امین و عسل و مهران هم اومده بودن...بی بی و عسل
بدتر من اشک میریختن و دعا میکردن...مهران و تمیر
هم سعی داشتن منو اروم کنن....
خدا جونم توی تک تک روزای عمرم بودنت رو در کنارم
حس کردم...همیشه شکرگزارت بودم...خدایا
نوکرتم...کوچیکتم...بارانم چیزیش نشه... خدایا حقش
نیست...حق هیچکدوممون نیست...من به جهنم من به
درک...اون...بهش قول داده بودم نزارم اب تو دلش تکون

بخوره... قول داده بودم مواظبش باشم... خدایا من که همه
به خوش قولی میشناختمم... دیگه چجوری سرمو بلند کنم
نگاه کنم تو صورت باران؟

خدایا تازه داشت حالش بهتر میشد... تازه بعد از هفت سال
داشت نفس میکشید داشت رنگ خوشبختی رو
میدید... چرا چرا اینجوری شد؟ چرا زودتر
برنگشتم... چرا چرا؟؟؟؟

خدایا اگر اون چیزیش بشه من چیکار کنم؟ خدایا من اون
دختر رو میپرستم... بودنش دلیل نفسامه... خدایا هر کاری
میخوای باهام بکن هر بلایی میخوای سرم بیار به قران
پاکت من هیچ اعتراضی نمیکنم و به تنه پیش میرم... فقط
بارانمو بهم برگردون...

همه از جاشون بلند شدن... به تقلید از اون ها بلند شدم و
خیره شدم به دکتری که از اتاق زد بیرون... تموم انرژیمو
گذاشتم تو پاهام و رفتم سمتش

امیر_ب... بارانم... د... کتر... ب... بارانم؟

دکتر_اروم باشید لطفا... خوشبختانه عمل موفق امیز بود
و بیمار جون سالمی به در برد... اما... اما متأسفانه
احتمال نود درصد قطع نخاع شده... بستگی به بهوش

او مدنش داره... حتی احتمال نابینایی یا کم بینایی هم وجود داره... امیدتون به خدا باشه همین که زنده مونده معجزه است...

رفت.....

نمیدونستم باید چی میگفتم از طرفی داشتم بال در میاوردم که بارانم زدنست اما... اما اگر فلج شده باشه... نه نه امیر... خدارو شکر کن همین که زدنست خوبه... هر چیزیش که باشه تا آخر عمرم نوکریشو میکنم فقط زنده بمونه...

رفتم سمت نماز خونه... یه گوشه مهر و تسبیح ام رو گذاشتم و شروع کردم به خوندن نماز... با تک تک کلماتی که میگفتم اشک میریختم... دیدم اونقدری تار بود که حتی روبه روم رو هم نمیتونستم ببینم... تموم وجودم شده بود اشک و التماس... اونقدری خونده بودم که اروم اروم بشم... تسبیحو گرفتم تو دستم وخیره شدم به مهر...

اشکام میریختن... من یه مرد بودم... یه مرد خیلی باید سختش باشه که گریه بکنه... اره من سخت بود من کمرم

خم خم شده بود... من توی شکم... حتی هنوز خودمم باورم
نمیشه که تا این حد شکستم...

خدایا... کوچیکتم... دمت گرم... مرسی که عشقمو نگه

داشتی... خدایا کمکش کن... کمک کن زودتر

برگرده... کمک کن فلج نباشه... البته هم همه جوره

نوکرش هستما... اما خودش... خودش خورد میشه اگر

بهوشبیاد و اینجوری باشه... خدایا هر کاری بکنی جیکم

در نیما... فقط کمک کن... کمک کن بتونم از پس این

مشکلات بپریم... زهرا حالمور

کلی با خدا حرف زدم و آخرشهم بلند شدم رفتم تو

بخش....

سرمو تکیه داده بودم به دیوتر سرد بیمارستان... توی این

دو هفته حتی یه لحظه هم جم نخوردم... تنها مسیری که

میرفتم مسیر نماز خونه تا بخشباران بود...

بی بی و عسل خانم و امین رفته بودن خونه ی

من... مهران هم که پا به پای من تو بیمارستان بود...

مهران_ داداش اینو بخور... بخدا میگیری میمیری ها|||

اینجوری پیشبری زنداداش بیدار بشه ببینتت حالش بدتر

میشه ها...|||

امیر_مهران حوصله مدارم اشتها هم ندارم...جا این کارا
یه لیوان اب برام بیار

مهران_رو چشم

یهو صدای دکتر باران و چند تا پرستار اومد...چشمام باز
کردم و سر جام سیخ نشستم...دکتر و پرستارا رو دیدم که
دویدن تو اتاق از جا بلند شدم...رفتم سمتشون اما پرستاره
جلومو گرفت: زهرا حامله

امیر_باران...باران...بارانم چش شده؟ د لعنتیا یکی حرف
بزنه....

پرستار_اقای محترم اروم باشید...منتظر باشید تا دکتر
کارشو بکنه...

امیر_هی...صبر کن...هی بهم بگو بارانم چش
شده؟؟؟؟!!!!

تموم تنم سست شده بود...پاهام تحمل وزنمو
نداشتن...مهران اوند سمتم و به زور نشوندم...دست

خودم نبود... اون کسی که رو تخت بود همه جون من بود!!!

خدایا التماست میکنم چیزیش نشه... خدایا تو رو تموم مقدساتت بارانم چیزیش نشه... خدایا تو قوب دادی.. قول دادی زنده نگهش داری... خدایا التماست میکنم وجودمو فرشتمو دلیل نفسامو ازم نگیر... به خدا چیزیش بشه خودمو میکشم... به همون قران پاکت بارانم چیزیش بشه بیخیال گناه و همه چیز میشم و خودمو میکشم... شربون اون پاکت بشم تو که همیشه همراهم بودی به این بارم بزرگی کن و بارانمو بهم بده... التماست میکنم خدا جون....

تموم تنم میلرزید... معدم و سرم بدجوری تیر میکشیدن.. نفهمیدم چجوری شد که دکتر از اتاق زد بیرون... جون بلند شدن نداشتن... چشمام سیاهی میرفت و توان ایستادن نداشتن... با تموم جونم لب زدم

امیر_ب... بارانم...

دکتر_متأسفانه... همونجوری که حدس میزدیم ایشون قطع نخاع هستن و از گردن به پایین فلج هستن... اما

خوشبختانه الان بهوش اومدن و دیدشون مشکلی نداره و
بینایشون کاملا سالم هست...

با هر زوری بود بلند شدم... مهران هم کمک کرد خودمو
رسوندم تو اتاق باران... الهی بمیرم شبیه یه تیکه چوب
شده بود...

امیر_ باران...
لویسده: زهرا حالسور

گردنشرو اروم کج کرد شتم... تا دید منم چشماشو بست و
قطره اشکی از چشماش سورا خورد...

باران*

با درد چشمامو بستم... این امیر بود؟ این امیر من بود؟
الهی بمیرم چرا اینقدر ضعیف شده بود؟؟؟؟!! سعی
کردم خودمو بالا بکشم و رو تخت بشینم اما اصلا بدنمو
حس نمیکردم!

باران_ ا..... امیر

جونم بالا اومد برای زدن یه کلمه... با حیرت سر مو
برگشتوندم و خیره شده به دکتر... سرش رو زیر انداخت
و بایه حالتی لب زد...

دکتر_ دخترم متاسفانه قطع نخاع شدی!

به گوشام اعتماد نداشتم!!! چی داشتم میشنیدم؟
من... من... من!!!!
سعی کردم تو انجام تکون بخورم اما فقط سر مو میتونستم
تکون بدم... تموم بدنم بی حس بود... سر مو محکم به چپ
و راست تکون میدادم و هر کاری میکردم تکون
بخورم... اما بیهوده بود...
اشکم در اومده بود... دکتر و پرستارا دست و پامو گرفته
بودن و هر کاری میکردن که اروم بشم اما من فقط
میخواستم تکون بخورم... امیر گریه میکرد و مهران
جلوشو گرفته بود که بیاد نزدیکم... گریه
هاش... اشکاش... صورت بیحال و لباسای
نامرتبش... همه و همه بدترم میکردن...
خم شدن کمرشو با چشم میدیدم... امیرم دیگه اون امیر
شیطون و سرحال نبود....

دیگه نمیخندید... از حرکت ایستادم... دیگه سر و گردنمو
به این طرف و اون طرف نمیگوبوندم... گریه نمیکردم و
جیغ هم نمیکشیدم...
من... باران تهرانی... دیگه دورانم تموم شده...
دیگه... حتی روی پاهای خودم نمیتونم و ایسم...
خدا جون دمت گرم... قشنگ بهم فهموندی منو
نمیخوای... حق هم داری... هفت سال قبولت نداشتم... هفت
سال فقط نسبت بنده روم بود... هفت سال...
ولی بد کردی... خیلی زیاد روی کردی... خدا یه جور
دیگه بهم میفهموندی منو نمیخوای... چرا به بدترین شکل
ممکن گفتی؟ میگفتن مهربونی... میگفتن هر ادمی که بخواد
بیاد با تو میپذیریش... خدایا بنده هات میگن مهمون حبیب
خداست بعد تو خودت مهموناتو را نمیدی؟!!!!
باش خدا جون باشه!! من آب از سرم گذشته... تو منو
راه نده ولی من بارانم!!! نمیتونم راه برم فلجم اما از بین
که نرفتم... خودت منو و افریدی میدونی وقتی یه چیزی
رو بخوام چقدر روش سمجم... اونقدر سمج میشم تا منو به
زور هم که شده بپذیری و خوبم کنی! ...
من خوب میشم مثل خیلی از انسان هایی که فلج شدن اما
خوب شدن... تا روزی که نفس میکشم هیچکسی نمیتونم
ازم بر بیاد... من خوب میشم اینو مطمئنم...

امیر بغلم کرد و کمک کرد بشینم رو و یلچر...
خسته شده بودم از این وضعیت...تموم روز یا خوابیده
بودم یا هواخوری بودم یا فیزیوتراپی و....

امیر_ خب خانومم وقت شماته...

سینی رو برداشت و ظرف غذا رو نزدیک دهنم کرد
قاشق رو پیر کرد و اارود جلو..

باران_ گرسنم نیست...

امیر_ باید بخوری زندگیم... باید بخوری تا خوب شی...

باران_ گفتم گرسنه نیستم..

سرم رو برگشتوندم...سینی رو گذاشت رو زمین و نشست
رو به روم... صورتم رو گرفت تو دستاش و وادارم کرد
نگاش کنم...

الهی بمیرم چقدر چشمای عسلی کهربایی رنگش خسته
بودن... شرمم میشد نگاه کنم به چشماش...امیر حقش نبود
پاسوز من بشه... شیش ماه از اون اتفاق گذشته بود...

شیش ماه بود که امیر شبانه روز عین پروانه دورم
میگشت... بی بی بخاطر من مونده بود تهران... لحظه ای
صد بار مرگمو از خدا میخواستم... شرم میشد تو چشمای
بی بی و امیر نگاه کنم...

اونا چه گناهی داشتن؟ این من و زندگی تثیفم بودیم که
داشتیم جواب پس میدادیم اون بیچاره ها چه گناهی داشتن
که پا سوز من و زندگیم شده بودن...

امیر چی شده نفسم... چرا هیچی نمیخوری... چرا
نمیزاری اون چشمای خوشگلت رو ببینم؟ چرا... چرا ازم
فرار میکنی؟

مجبور بودم... فقط خدا میدونست چه زجری داشتم
میکشیدم... مجبور بودم بخاطر خودش... بخاطر آینده
اش... دیگه نمیتونستم این عذاب وجدان رو تحمل
کنم... حق امیر نبود... اون نباید پا به پای من میسوخت...
چشممو بستم... زدن چنین حرفایی قبل از اینکه امیر رو
نابود کنه منو میکشست... حتی فکر کردن بهش هم قلبمو
تیکه پاره میکرد... اما مجبور بودم... لب زدم:

باران من... از روز اول هم دوست نداشتم... فقط بخاطر
اینکه بتونم با استفاده از تو پوریا و ایهان و بقیه رو

بسوزونم... میگفتم عاشقتم!... در واقع من اصلا حسی
بهت ندارم...
نمیدونم چرا ولی فکر میکنم الان بهترین موقعست برای
گفتن این حرفا...
نمیخوامت... دیگه برام غیر قابل تحملی.. خسته ام
...ازت... برو... فقط برو...

بخدا تمومشون دروغ بود من دیونه ی امیر بودم... من
اونو با تموم جونم میپرستیدم...
بخاطر خودش بود... من هر چی که بودم خود خواه
نبودم... نمیخواستم بخاطر من اینجوری بشه... نمیخواستم
عمرش پای من تباه بشه... به این باور رسیده بودم که تا
آخر عمرم اینجوریم... من دیگه اون باران نمیشم...
تا کی به خودم امید الکی بدم؟ تهش که چی؟ من که
میدونم خوب نمیشم... من که میدونم تا آخرش همینجوری
ام... اگر قرار بود خوب بشم تو این شیش ماه میشدم...
چشمامو باز کردم... اونقدر خجالت میکشیدم که حتی
سر مو هم نتونستم بیارم بالا...
دستاش شل شد... صدای خوشگلش پیچید توی گوشم...

امیر... باران... زندگی... هم خودت هم خودم خوب میدونیم
که حرفایی که داری میزنی از ته دل نیستم و منم خوب

دلایل این حرفاتو میدونم... اما هزار اینو بهت بگم برای همیشه...

اسمون و زمین به هم دوخته بشن... تو مال منی... حتی اگر خودت هم منو نخوای و پس بزنی بازم اینقدر دور و برت میپیچم تا منو قبول کنی... دیگه از این حرفا نزن... نیاز هم نیست چشمتو ازم بدزدی... من هر کاری میکنم با تموم جونم و از ته دلم میکنم

چشمامو بستم... کاش اسرم داد میزد... کاش فحشم میداد... کاشهر چی از دهنش در میومد بهم میگفت . تا میتونست میزدتم... کاش داد میکشید روم و میگفت نمک شناس این همه از زندگیم زدم گذاشتم پای تو بعد اینجوری ازم تشکر میکنی... کاش میگفت... اما... اما با این حرفاش باعث ذوب بشم... بی اختیار اشک هام راه افتادن... دستش رو کشید روی قطره ی اشکی که از چشمم چکید... دست بی جونم رو گرفت تو دستاش و بوسه ی ارومی نشوند روش...

بی بی هم اومد... تلویزیون رو روشن کرد و همه نشسته بودیم... همه خیره بودیم به تلویزیون و به نظر داشتیم سریال تماشا میکردیم اما هر کسی توی یه فکری بود..

دلَم تنگ شده بود برای شیطنت های امیر و خنده ها و
حرفای بی بی... توی این مدت خودشون و رفتارشون رو
عادی نشون میدادن ولی من که خر نبودم...

امیر_ باران... دکترت امروز گفت که میتونی عمل
کنی... اما احتمال بدی داد... احتمال داد یا خوب خوب
میشی و با چند جلسه فیزیو تراپی خوب میشی یا...

با کنجاوی سرم روا چرخوندم سمتش و نگاهش
کردم... از صورتش هیچ چیزی مشخص نبود...

باران_ با چی امیر؟

دستشو کشید به دور لباس و سر داد تا ته ریشش... دو دل
بود برای گفتن... نمیدونم چی میخواست بگه که اینقدر
براش سخت بود... نگاهشو دوخت به دستاش و با خسته
ترین صدایی که تا حالا ازش شنیده بودم گفت:

امیر_ یا... م... میمیر... ی.....

باران_ چرا زودتر بهم نگفتی؟ معلومه که عملو انجام
میدم...

طناش رو برگر دوند و با اخم خیره شد بهم... بی بی تماشا
گر بود... هیچ چیزی نمیگفت و بدجوری تو فکر بود...
امیر لب باز کرد:

امیر_ میفهمی چی میگی باران؟ی...یه...د...درصد فکر
کن...خوب..نشی.....

نیز نشو از الحمت بودم
ادامه ی حرفشو نزد...سخت بود..منم جاش بودم
نمیزدم...میتونستم درکش کنم گفتن این کلمات چقدر براش
سخته...اما خوب من باید عمل میشدم...درسته مرگ و
زندگیم پنجاه پنجاست اما زنده موندنم به چه دردی
میخوره وقتی حتی خودم نمیتونم غذا بخورم؟تا کی؟تا کی
امیر میتونه نره سر کار و به من برسه؟همه ی همش
بیست و چهار سالم بیشتر نبود!اومدیم و من حالا حالا ها
زنده موندم...قرار نیست که سر بار امیر باشم...هر چند
میدونستم اون بیچاره با تموم وجودش تا اخرین نفسش پام
میمونه...و حرفی هم نمیزنه...اما نمیشد...اینجوری
نمیتونستم ادامه بدم...

یا میمیرم یا زنده میمونم...توی کل زندگیم اینقدر کارای
کثیف و ترسناک انجام دادم که دیگه مردن و زنده موندن
فقط به عنوان کلمه توی زندگیم استفاده میشه...

مرگ دست خداست! اگر اینجا پایان منه که میمیرم... اگر
هم خدا بخواد ادامه بدم که با امیر به بهترین نحوه ادامه
میدم...

باران_امیر... درکت میکنم اما... اما من دیگه نمیتونم
اینجوری ادامه بدم... (قطره اشکی از چشم سرازیر
شد) بخدا اینجوری زندگی کردن از صد هزار بار مردن
برای من سخت تره... دیگه خسته شدم

لوسیده زهرا حالور

سرشو انداخت پایین... دست کشید به ته ریشش و بعد چند
ثانیه از جا بلند شد و رفت تو بالکن...

احازه دادم اشکام بریزن... غرور بره به درک... چقدر
بغض کنم و نگهش دارم... چقدر دیگه باید بغضام گلومو
پاره کنن... چیزی ازم مونده که بخوام بهش بنازم و براش
غرور داشته باشم؟

سخته... بخدا سخته... نه جرعت گریه داری نه جرعت
خنده... نه جرعت داری خوشبخت باشی نه جرعت داری
بنالی از زندگیت...

یکم که اروم باشی و آرامش رو حس کنی به سخت ترین
حالت ممکن باید بهاشو بدی!!

خدایا به همون قرانت قسم منم بندتم... منم با حکم خودت
به وجود اومدم... منم عین بقیه ی ادم هاتم... نه چیزی

اضافه تر دارم نه چیزی کم... اوه ببخشید چیز کمتر که
خیلی زیاد دارم... من خوشبختی ندارم... ارامش
ندارم... اسایش ندارم... حق خنده ندارم... حق خوش بودن
ندارم... من هیچکدوم از اینا رو ندارم... ناشکری
نیستا... نه اتفاقا دمت هم گرم ایول... فقط دیگه بس
نیست؟ یکم عادلانه تر باشه بهتر نیست؟ یکم از سختیام کم
بشه خوب نیست؟

بی بی او میدستم... دستای پیر و چروکیدش رو با
مهربونی کشید به اشکام... الهی بمیرم توی این شیش ماه
بی بی هم پا به پای من سوخته... بیچاره... وصل یه مادر
مهربون تموم وقت کنارم بود و هر کاری میخواستم بکنم
کمکم میکرد...

گریه میکردم اشکامو پاک میکرد قربون صدقه ام
میرفت... با حرفاش ارومم میکرد اما خبر داشتم که بعدش
چقدر اشک میریخت... پیرزن بیچاره بخاطر من سر پیروی
مریض دار شد...

بی بی_بی بی دور سرت بگرده... الهی قربون اون
اشکات بشم مادر... گریه نکن عزیزکم... گریه نکن
دخترکم... خوب میشه ایشالله همه چیز درست میشه... خدا
عادل تر از این حرفاست مادر...

طناب دار ***

دو دل بودم... بغضم از همیشه سنگین تر بود... ولی مگه میشکست! رسماً داشتم بزرگ ترین ریسک زندگیو میکردم... نمیدونم چهار پنج ساعت دیگه قراره چه اتفاقی بیوفته و چی بشه... چشمای امیر لبا لب پر از اشک بود به هزار و یه سختی راضی شد به عملم...
عسل به زور بی بی رو میومرد... بی بی قران کوچیکی دستش بود و چشم ازش بزنمیداشت...

امین سرش رو زیر انداخته بود و امیر رو میکشید... اینجا اخر خط بود؟ اره شاید... امیدی به زنده بودنم نداشتم... تا اینجا که همیشه بدشانسی آورده بودم... مطمئنم خدا هم خسته شده از جون دادن به بنده ای عین من... سرهنگ صادقی و بچه های تیم، لطفی و شهریاری و احمدی و کریمی و کاشانی... همه اومده بودند... همه تو خودشون بودن و گرفته... قلبم بدجوری توی سینم سنگینی میکرد... با درد بغضمو قورت دادم... لبخند تلخ و پر از دردی زدم و خیره شدم به تک تکشون...

باران_ نمیدونم... اینجا پایان منه یا نه... نمیدونم چند ساعت دیگه قراره چجوری منو ببینید... امروز برای اولین بار

ترس از مرگ رو حس کردم... منی که تموم زندگیم رو تا اینجا با ریسک و خطر گذشتوندم و هیچ وقت برام مرگ مهم نبود امروز با شجاعت میگم که میتورسم... (لبخندم پرنگ تر شد و همزمان قطره اشکی از چشمم سرازیر شد...)

فقط میخوام بهتون بگم... اگر.... (بغض داشت خفم میکرد... نیاز داشتم به یه گریه ی طولانی... یه گریه ی پر صدا... پیر از داد و جیغ... اما با لبخندم روی همشون سرپوش کشیده بودم... مردم... دیگه نمیتونم این حرفا رو بهتون بزنم... پس تا وقت دارم میگم... جناب سرهنگ... شما همیشه عین پدر من بودید و با راهنمایی هاتون همیشه موفق بودم... وقتی بهم گفتید دلمو صاف و خدایی کنم، یه شب کامل سر سجاده دعا کردم... اما مثل اینکه خدا بنده ای عین من رو نمیخواد... (اشکام سرازیر میشدن... سرهنگ سرش رو انداخته بود زیر و نوع نفس کشیدنش میشد فهمید بغض کرده..) عیبی نداره... بهش حق میدم... من اون همه سال باور شن داشتم... خیلیا تو اون موقع عاشقانه میپرسیدنش... اما من....

سرهنگ شرمنده نمیتونم بهتون احترام بزارم و به ایستم... حلال کنید....

همونجوری که سرش پایین بود باصدای بم گرفته ای لب

زد:

سر هنگ_ باران دخترم تو خوب میشی... حلال
حالات... از شیر مادرت حلال تر...

با لبخند تلخ سر مو چرخوندم سمت بی بی...

باران_ بی بی دورت بگردم... توی این ماه ها عین یه
مادر همراهم بودی... صدقانه و بدون هیچ منتی پام موندی
و همه جوره کمکم کردی... دیدم بی بی... دیدم اشکایی که
بی صدا میریختی... دیدم اروم میکردی ولی خودت
بیقرار میشدی... همه و همه رو دیدم فداتشم... حلال کن بی
بی... خیلی بهت زحمت دادم... خیلی مادر...
او ای بی بی

صدای گریه اش رو شنیدم... با صدای اون خودمم بدتر
شدم... اشکام بی رحمانه میباریدن... عسل پا به پای بی بی
گریه میکرد و کمر بی بی رو میمالید تا ارومش بکنه...

بی بی_ این حرفا چیه دخترکم.. خوب میشی ایشالا... دیگه
از این حرفا نزن قشنگ بی بی... حلال حالات دختر
خوشگلم...

نوبت رسید به عشقم... به کسی که تموم وجودم بود... کسی که لحظه به لحظه اب شدنش رو دیدم... کسی که اشکامو پاک میکرد و جلوی من دم نمیزد که مبادا حالم بدتر شه... خم شدن کمر عشقمو دیدم... کسی که از اون زندگی خوفناک منو کشید بیرون اما این بار باهام بهاش رو پرداخت کرد... توس این ماه ها بیشتر از من و بی بی امیر زجر کشید... شرم نمیشد از زدن حرفایی که قراره بزنم... شاید این آخرین دیدار مون بود... پس باید میزدم که تو دلم نمونه...

باران_ امیرم... تو قشنگ ترین اتفاق توی زندگی کثیفم بودی... از وقتی تو وارد زندگیم شدی شب و روزم رنگ دیگه ای گرفت... تو منو میخواستی منو نجات بدی اما خودت هم گیر افتادی... ش... شاید دیگه نبینمت... پ.. پسبزار بهت بگم... خیلی دوست دارم! خیلی...

اون روز که گفتم ازت خسته شدم... بخدا همش دروغ بود... تو بهترین و قشنگترین اتفاق زندگیم بودی و هستی و خواهی ماند... اگر من نبودم زیاد گریه نکن... زیاد ناراحت نشو... غذا تو خوب بخور و به زندگیت برگرد... من همیشه

کنارتم... حلالم کن... برای اینکه او مدم و زندگی تو رو هم
خراب کردم... حلال کن که توی این ماه ها اذیتت
کردم... حلال کن...

سرشو آورد بالا... بدون توجه به بقیه اشکاش رو ازادانه
گذاشت برای ریختن...
چشمای خوشگل کهربابیش بیروح و قرمز شده بودن... از
گریش منم گریم گرفت...

بویسده زهرا حالور

امیر_ باران... تو... برمیگردی... برمیگردی... زندگی...
برمیگردی و با هم... زندگی میکنیم... برو... برو و
تحمل کن... برو و مثل همیشه پیروز برگرد... بخاطر منم
که شده... بدون که یه نفر اینجاست که دیوانه بار
عاشقته... برو و تو رو قسم به عشقمون برگرد...

شک و دودلی رو میشد حس کرد تو تک تک کلماتش
...خودش هم شک داشت به برگشتنم... داشتم میرفتم توی
نبر سختی که فقط و فقط خدا همراه بود... که اونم این
روزا باهام قهر بود... میون اون همه اشک و گریه لب
زدم...

باران_ حلال میکنی...

گریختگت گرفت... شونه هاش لرزیدن... از دیدن اون
حالش، حال منم بدتر شد... لب زد حالات....
نگاه کلی به همشون کردم و لبخند تلخی زدم... صورت
تک تکشون رو به خاطر سپردم... همشون به گریه کردن
افتاده بودن... پرستار ویلچر مو کشید... آخرین صحنه ای
که دیدم صورت امیر بود...

خدایا... با اینکه دل خوشیاز من نداری اما میخوام قبل
مردنم دل گرفتمو ثاف کنم باهات... خداجون شرمنده اگر
بنده ی خوبی برات نبودم... اگر خیلی کارا کردم که نباید
میکردم... اگر خیلی دل ها شکوندم که نباید
میشکوندم... اگر هر کاری کردم که یه نفر اذیت
شد، شرمندتم... اگر زنده موندم که تا اخر عمرم بندگیتو
میکنم... اگر مردم... فقط ازت میخوام مواظب عزیزام
باشی... خدایا فقط ازت میخوام همیشه همراهشون باشی و
نزاری خار تو پاشون بره... فقط همینو میخوام...

خیره شدم به سقف سفید بالای سرم... اینجا اخرش
بود... اتاق عمل...
نگاهی به دکتر کردم و چشمامو بستم... سوزش سوزن رو
توی بدن بیجونم حس کردم...

چشماموبستم و به ثانیه نکشید سوزن اثر خودشو
کرد.....

طاب دار

دستی کشیدم به چمن های بلند زیر کنار پام...چقدر
خوشکل بودن...با لبخند شروع کردم اروم اروم راه رفتم
و دستامو کشیدن تو سبزه ها...
بوی خوش گل ها تموم فضا رو پر کرده بود...
چشمم خورد به امیر...با لبخند دلنشینی خیره بود بهم...با
لبخند پرنگی رفتم طرفش...دیتاشو از هم باز
کرد...خودمو پرت کردم تو بغلش...
بغلش...وجودش...حس بودنش در کنارم همه و همه باعث
میشد...حالم خوب تر بشه...احساس امنیتی که کنارش
داشتم غیر قابل باور بود...

امیر_رنگ این چشما...دنیای منه...

بوسه ی ارومی روی پلکام نشوند...با لذت سرم رو روی
توی سینش پنهان کردم...
اما...اما...اما صدای قلبش قطع شده بود!!!

با حیرت سرمو بلند کردم و خیره شدم تو چشماش... که
متوجه شدم بدحوری خیره شده به رو به روش... انگاری
چیزی دیده... سرمو برگشتوندم و رد نگاهشو
گرفتم.....
نا باورانه لب زدم...

باران_م.... مامان..... بابا!?!!!!!!!

یهو یه باد خیلی تند و وزید و باعث شد امیر چند متر
پرت بشه اون ور.... وسط یه جایی قرار گرفته بودم... یه
طرف بدنم این ورش بود به طرف اون ور... طرفی که
سمت امیر بود، بی بی و عسل و امین و مهران و همه ی
ادمایی که برام عزیز بودن، وایساده بودن.... و طرفی که
مامان و بابام بودن هیچ کسی نبود...
امیر و بی بی و بقیه گریه میکردن و التماس میکردن برم
سمتشون از اون طرف مامانم صدای قشنگش پیچید تو
گوشم...

مامان_ باران مامان... الان زوده... برو پیش امیر... پیش
عشقت و زندگیتو زیبا بساز....

بابا هم حرفشو تاکید کرد

باران_ اما مامان من دلم براتون تنگ شده بزار پیام
پیشتون قول میدم بعد برکردم پیش امیر....

بابا_ الان زوده عمل بابا... الان زمان زندگیته... وقت
برای اومدن پیش ما زیاده....

باران_ اما...
لوسیده: زهرا حالسور

امیر_ باران... زندگیم بیای... بیا این ور جون هر کسی که
دوست داری... اگر بری اون ور دیگه هیچ وقت نمیتونی
بیای پیشم... باران دلم برات تنگ شده بی معرفت... دلت
به حال من بسوزه...

اشک صورتمو شسته بود... دوست داشتم همشونو کنار هم
داشته باشم... اما... اما دنیا این اجازه ی خودخواهانه رو
بهم نمیداد... داد زدم...

باران_ مامان بابا... خیلی دوستون دارم...

بدون لحظه ای مکث دویدم سمت امیری که اغوشش رو
برام باز نگه داشته بود...

طناب دار

با تابش نور مستقیمی توی چشمم، صورتم جمع
شد... دستمو اوردم بالا و گرفتم جلوی چشمم...
اروم لای پلک هامو باز کردم... پرستار تا متوجه من شد
با لبخند خیره شد بهم...
پوسته زهرا حالور
پرستار_ بلاخره بیدار شدی!؟

باران_ م... من کجام؟

پرستار_ بیمارستانب عزیزم... خوشبختانه عملت موفقیت
آمیز بود...

یهو همه چیز یادم اومد... با حیرت خیره سدم به
دستم... من... من تونستم! من تونستم دستمو تکون بدم! با
حیرت شروع کردم به تکون دادن دستم... باورم
نمیشد... من خوب شده بودم!!!! خدایا شکرت... خدایا
هزاران بار شکرت... خدایا مرسی که نگاهی بهم
کردی... مرسی که بعد از کلی اتفاق سخت بلاخره



سلامتیم رو بهم برگشتوندی... توی این مدت به معنای
واقعی کلمه درک کردم سلامتی تا چه حد نعمت
بزرگیه... بدون داشتن سلامتی انگار هیچی نداری...
اعتماد به نفس... غرور... هیچیه هیچی... خدایا نمیدونم باید
چجوری ازت تشکر بکنم برای برگشتوندن سلامتیم
بهم... عاشقتم خدا جون....

دکتر اومد و چند تایی ازمایش ازم گرفت... مدام بدنمو
تکون میدادم... هنوز یکم سخت بود اما قبلا بی حس
نبود... حسشون میکردم اما یکم سخت بود تکون دادنشون
که اونم با فیزیو تراپی و صبر حل میشد...
بلاخره بعد از همه ی کارایی که کردن و اصرار های من
فقط اجازه دادن امیر بیاد تو اتاق...

امیر با یه پرستار دیگه اومد... نگاه از هم
نمیگرفتیم... پرستار چند تا حرف زد و رفت...
قدم به قدم نزدیکم شد... اشک توی چشمای هر دو تامون
حلقه زده بود...

سعی کردم تو جام بشینم امیر هم همینجوری که نگاهش
فقل چشمام بود کمکم کرد بشینم... به محض اینکه نشستم
دستامو حلقه کردم دور گردنش....

به اشکام اجازه ی ریختن دادم... امیر هم شونه هاش اروم
میلرزید و این نشون میداد داره گریه میکنه...

باران_ دلم تنگ شده برای بغل کردنت...

محکم بغلم کرده بود و تو مو هام نفس میکشید... کمی عقبم
کشید و دستاشو کشید به اشکام... حا حای صورتم رو
غرق بوسه کرد... مو هام گوشام صورتم همه و همه رو
چندین بار بوسید... *هرا حالسور*

امیر_ حرف یزن... حرف بزن دورت بگردم... بزار باور
کنم زنده ای....

محکم تر بغلم کرد و تند تند تو مو هام نفس میکشید... هق
هق مون اتاقو پر کرده بود... بلاخره از هم جدا
شدیم... دستامو گرفته بود تو دستاش و چند ثانیه یه بار
میوسیدشون...

امیر_ خوبی زندگیم؟ جایت که درد نمیکنه...؟؟

بلخند خسته ای زدم... و دستمو کشیدم به صورتش که
چشماشو بست و دستمو گرفت و نزدیک لبش برد و چندین
بار بوسیدش...

باران_ من خوبم... اما تو... خیلی خسته و شکسته به نظر
میرسی.... امیرم باید باز خوب بشه...

امیر_ روی جفت چشمام خانومم... بزار بریم خونمون
میشم همون امیر قبلی... تو هم میشی همون خانم جدی و
مغرور و خوشگل خردم...

با هم خندیدیم... بویه ای روی چال رو گونم زد...
پرستار اوند و به امیر اخطار داد که دیر شده و باید
برن... از جا بلند شد و بوسه ای روی پیشونیم نشوند که
باعث شد ناخداگاه چشمام بسته بشه...

امیر_ خوب استراحت کن عزیزم... بازم میام... سعی کن
زودی خوب شی....

به کمک عسل لباسامو پوشیدم... اصرار میکردن بشینم رو
ویلچر اما خودم دوست داشتم با پاهام راه برم... امیر زیر
شونم رو گرفت... با کمکش از تخت اومدم پایین... بعد از
تقریباً هفت ماه... این بار اولیه که وایسادم سر پاهام...
چشمامو بستم هنوز باورم نشده بود که میتونم راه
برم... سخت بود... توی این مدت تموم اعتماد به نفسم
خورد شده بود... هنوز باورم نمیشد که واقعی
باشه... انگاری یه خواب بود... به رویا... یه رویایی که
تونسته بودم بازم داخلش راه برم...
چشمامو بستم و صلواتی توی دلم فرستادم... خداجونم
خواهش میکنم خواب نباشه... رویا نباشه... واقعی باشه!
قدم اول رو برداشتم... چشمامو باز کردم... بی بی مدام
خداروشکر میکرد و هی صلوات میفرستاد...
مهران جعبه ی شیرینی دستش بود و داشت بین همه پخش
میکرد... از اون دور امین و بهار رو دیدم... بهار از بغل
امین در اومد و دوید سمتم...
با لبخند چند قدم دیگه برداشتم و دست امیر رو از دورم
باز کردم... یه قدم دیگه برداشتم... روی زانو هام خم شدم
و دستامو از هم باز کردم...
بهار پرید تو بغلم... دستمو دورش حلقه کردم و بوسه ای
روی موهاش نشوندم...

بهار_ خاله باران... دلم برات تنگ شده بود

باران_ خاله قربونت بره.. منم دلم برات تنگ شده بود!

اروم از بغلم اومد بیرون و انگشتای کوچولوشو کشید
روی مو هام که از شال زده بودن بیرون...
اروم نزدیک شد و بوسه ی کوچولویی و شیرینی روی
گونه ام کاشت... چشمامو بستم و با لبخند غرق لذت
شدم... ازم جدا شد منم بوسیدمش و بغلش کردم و
وایسادم... امیر اومد جلو...

امیر_ باران عزیزم بهار رو بزار پایین با هم میوفتید...

لبخند زدم و سرمو چرخوندم سمت بهار... چشمکی بهش
زدم که لبخند کوچیکی زد...

باران_ نه بابا نمیوفتیم مگه نه بهار؟

بهار_ اره خاله....

با هم خندیدیم... همشون خندیدن وبی بی میون گریه هاش
لبخند شیرینی زد و قران رو بوسید و گذاشت تو کیفش...

راه افتادیم سمت درب خروجی بیمارستان...
احساس خیلی خوبی داشتم و هزاران بار خدا رو شکر
کردم بابت داشتن همچین حسی و برگشتن سلامتیم
بهم...

بلاخره بعد از چند جلسه فیزیوتراپی کاملاً سلامتیم
برگشت... بی بی هم برگشت روستاشون... خیلی سخت بود
روزای اولی که رفت اما خب اونم اونجا راحت بود خونه
اش اونجا بود... اما واسه ی من حکم جدا شدن یه نوزاد
از مادرش و داشت... خیلی بهش عادت کرده بودم... به
خودش... مهربونیش... دعا هاش... همه و همه چیزش
عالی و دوست داشتتی بود...

دستامو رو زانو چند بار هام سر دادم و سرمو به طرفینم
چرخوندم....

الله اکبر... الله اکبر... الله اکبر

بوسه ای روی مهرم زدم و تسبیح رو از کنار مهر
برداشتم...

بعد از تموم شدن نماز سجاده رو جمع کردم و رفتم
سمت اتاق مشترکمون با امیر...

لباسامو پوشیدم و ارایش ملایمی کردم... صدای امیر از
دم در خونه بلند شد

طباب دار

امیر_خانومم حاضری؟

باران_الان میام...

از اتاق زدم بیرون و برای بار آخر گاز و برق و اب
و...رو چک کردم... وقتی مطمئن شدم همه چیز بسته
است راه افتادم سمت در...امیر دم در ایستاده بود... با
بلخند رفتم سمتش...لبخندم رو که دید لبخند پررنگ تری
تحویلم داد و دستمو گرفت توی دستش...

امیر_بریم خوشگلم؟

باران_بریم عزیزم...

دست به دست هم از ساختمون زدیم بیرون و سوار شاسی
بلند امیر شدیم...راه افتاد سمت مشهد...نذر کرده بود که
اگر من خوب بشم هر سال میریم مشهد...

پرتقالی پوست کندم و یه تیکش رو گذاشتم دهنش...تموم
راه با شوهری های امیر و خنده های من سر شد...

سرمو چسبوندم به شیشه و نگاهم بیابونای بیرون رو
نشونه گرفته بود... اهنک ضبط سکوت بینمون رو
شکونده بود

#اخموی کمیاب از حسین منتظری

(چی آوردی سرم؟! نمیتونم برم...
دل میبری؛ برگرد عشقت نمیتونه... بی تو پریشونه...
هی میگیره سردرد؛ دادم دلو از دست
عشقمی تو نفس! قلبم شده بی تاب...
هر شب میبینم، عکس چشمتو
آی اخموی کمیاب
بد عاشقم کرده چشمت!
خندیدنات اون لجبازیات...
کور باشه دلش میره؛ برا اون ناز و ادا اون حرف زدنا!
دیوونس دلم تورو نخواد!
میشه تو رو نخواد؟! به دلت بگو کوتاه بیاد... کوتاه بیاد
...
میخونم دیگه از ته دلم، تا به تو بگم عاشقت شدم ای همه
وجودم! آرومم
تا وقتی کنارمی تک ستارمی؛ تنها یارمی تویی تار و
پودم...)

مشتاقم از عمرم کم بشه؛ به تو اضافه شه!
این یه خواهشه! آرامش قلبم، دریابم
تویی عشق و باورم، بی تو پرپریم!
حرف آخرم نکنی تو ترکم... نکنی تو ترکم...
بد عاشقم کرده چشمت!
خندیدنات اون لجبازیات...
کور باشه دلش میره؛ برا اون ناز و ادا اون حرف زدنا!
دیوونس دلم تورو نخواد!
میشه تورو نخواد؟! به دلت بگو کوتاه بیاد... کوتاه بیاد
(...)

خندم گرفته بود... احساس میکردم این اهنگ مخصوص
خودمه... امیر دستمو گرفت و گذاشت رو دنده... انگشتای
مردونه اش دستای ظریف ام رو در بر گرفته بودن..
لب زد...

امیر_ احموی کمیاب من...

باران_(باخنده) اینو مخاطب من گذاشتی دیگه؟ درسته؟

امیر_ دقیقاً... داستان ما تو این اهنگ خلاصه شده...

لبخند پر از محبتی بهش زدم... دستمو برد نزدیک لبش و بوسه ای روش نشوند... خیره شدم به جاده ی رو به روم... فقط میتونستم بگم خدایا عاشقتم... خدایا هزاران بار ممنونتم... اگر خیلی چیزا رو ازم گرفتی به جاش خیلی چیزا بهم دادی... اگر پدر و مادرم رو گرفتی به جاش امیر رو بهم دادی... کینه رو ازم گرفتی و به جاش عشق پاکی بهم دادی...

دستمو گرفتیم به ضریح امام رضا... بوسه ای به ضریح طلاییش زدم...
امام رضا... راستش شرمندم... به خاطر گذشته ی خرابم... به خاطر اینکه بهم میگفتن برو مشهد زیارت اما من مسخره میکردم... اگر باورتون نداشتم... شرمندم...
شرمندم اگر من اونجوری میکردم اما شما ها همیشه از اون بالا مواظب بودید... قول میدم تا اخر عمرم به یادتون باشم و به زیارتتون بیام...
خواهش میکنم مواظب من و امیر و خانوادمون باشید... اگر سختی مشکلی یا هر چیزی پیش اومد بتونیم با هم حلش کنیم عین تموم روز های سختی که پشت سر گذاشتیم...
به زندگیمون آرامش رو برگردونید... و.....

خیره شدم به اینه ی رو به روم...لباس سفید عروسم
توی تنم غوغا به پا کرده بود... انگاری این لباس برای
تن من ساخته شده بود...
لباسم دامن پف و بالا تنه ی تنگی داشت... استین هاش و
یقه اش تا پایین سر شونم بود
...استین هاش توری بود و بقیه ی بالا تنه اش پر بود از
سنگ کاری ظریف و اکلیل...
دامن پف و دنباله داری داشت...صندل های سفید و پاشنه
بلندم باعث شده بودن قدم بلند تر بشه...
ارایشگر خیلی دخترونه ولی خوشگل ارایشم کرده
بود...مو های بلندم شینیون شده بودن پشت سرم...
ارایشگر_ عروس خانم...داماد پایین منتظرتون...

شکیلا اومد سمتم...لباس قرمز خوشگلی پوشیده بود و
ارایش دخترونه و خوشگلی داشت...با محبت گونه ام رو
بوسید و کمک کرد شنم رو بپوشم...دستم رو گرفت و با
هم از پله ها پایین رفتیم...
امیر پشتش به من بود...متوجه حضورم که شد برگشت
سمتم...نفس تو سینم حبس شد... فوق العاده شده بود...
کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید و کراوات مشکی و

کفش های براق مشکی... ته ریش مرتب شده و مو های
خوشگلش رو کوتاه کرده بود و مدل داده بود...
اونم مثل من خیره شده بود بهم...هیچکدوم نمیخواستیم از
هم چشم بگیریم...

قدمی به سمت برداشت و دسته گل، گل های سفید و قرمز
خوشگل رو به دستم داد...اروم شنلم رو عقب
داد...فیلمبردار مشغول فیلم گرفتن بود و بچه ها سوت و
جیغ و...میزدن...

بوسه زهرا حالور

سرش رو آورد نزدیک و بوسه ای روی پیشونیم
نشوند...دستم گرفت و رفتیم سمت پورشه ی سفید و
خوشگل امیر که با گل و... تزیین شده بود...
کمک کرد بشینم تو ماشین...خودش هم نشست...ماشین
رو روشن کرد و راه افتادیم.. ماشین ها پشت سرمون راه
افتاده بودند و با بوق هاشون همراهیمون میکردن امیر
دستم گرفت تو دستش و بوسه ای روش نشوند...

امیر_ یعنی این فرشته ی خوشگل خانم منه؟

باران_(باخنده)نه بیکار بوده گفته ارایش کنه بشینه کنارت
با هم دور بزنید...

غش غش خندید... اهانگو تا ته زیاد کرد و سرعت ماشینو
زیاد کرد...

#اهنگ ابرو کمون از یوسف زمانی

(میشه بگی همیشه اینجوری دل تو صافه
یه جوری عاشقتم که همه رو کرده کلافه
مگه مثل تو بازم هست داری میشکنی سر و دست
یه موقع نشی یه مجرم آخه خنده هات کشندست
ابرو کمون ابرو کمون آره شدی آروم جون
بلا ازت دور شه چش حسودات کور شه عزیزم
ابرو کمون ابرو کمون تورو میخوام از دل و جون
حتی خود رنگین کمون حسودی میکنه به تو فراوون
حرص نده انقدر منو تنهایی جایی نرو
شوخی ندارم که باهات میمیرم ازم بگیرن تورو
ازت یه تار مو کم شه نمیدونی که چی میشه
میگی خیال تو راحت هست حواسم چیزی نمیشه
ابرو کمون ابرو کمون آره شدی آروم جون
بلا ازت دور شه چش حسودات کور شه عزیزم
ابرو کمون ابرو کمون تورو میخوام از دل و جون
حتی خود رنگین کمون حسودی میکنه به تو فراوون

مگه مثل تو بازم هست داری میشکنی سر و دست
یه موقع نشی یه مجرم آخه خنده هات کشندست
ابروکمون ابروکمون آره شدی آروم جون
بلا ازت دور شه چش حسودات کور شه عزیزم
ابروکمون ابروکمون تورو میخوام از دل و جون
حتی خود رنگین کمون حسودی میکنه به تو فراوون)

بعد از گرفتن کلی عکس راه افتادیم سمت تالار باغ...
صدای موزیک کر کننده بود و همه خوشحال و شاد
میرقصیدن... با امیر رفتیم تو... خیلی ها اومدن
استقبالمون... ما هم بعد از احوال پرسى و... با همه رفتیم
سمت جایگاهمون... شکيلا کمک کرد و عرق های روی
پیشونیمو با دستمال پاک کرد... مشغول خرف زدن و دید
زدن بقیه بودیم که دی جی صداس بلند شد...

دی جی_ این اهنگ مخصوص عروس و دوماد جوون و
عاشقمنه... به افتخارشون...

همه دست زدن... امیر بلند شد و دستمو گرفت با کمکش
رفتم سمت پیست رقص... همه از پیست کنار رفتن و
اهنگ پلی شد...

دست امیر نشست رو گودی کمرم اون یکی دستش هم
دستامو تو خودش گرفت... دستمو گذاشتم رو سر گوش و
با ملایمت شروع کردیم به رقصیدن... چشمام گره خورده
بود توی چشمای خوشگلش... عاشقش بودم... میپرستیدمش
با تموم وجودم و مطمئن بودم حس اونم نسبت به من
همینه...

امیر با اومدنش دنیامو رنگی کرد... منو به خودم تورد و
از اون باتلاق کشید بیرون... به زندگی تار و سیاهم جون
داد... باران مرده رو زنده کرد... توی عاشقی تک بود...
همه جوره بیست بیست بود...

پوشونیمو بوسید... سرمو گذاشتم روی سینش و دستامو
دور کمرش حلقه کردم... اونم منو بغل کرد و هماننگ با
هم شروع به رقصیدن کردیم...

#دریا از رضا ملک زاده

(باز پا برهنه روی ساحل؛ زیر باران
ماه کامل... از غم زمانه غافل!
موج میزند آرام به پایت؛ لحن آرام صدایت...
مستم از حال و هوایت!
دریا دریا دریا؛ عاشق شده این دل!
دریا دریا دریا بوی نم ساحل...)

زیباترینی تو! باران که میبارد...
جانا بگو قلبت؛ حال مرا دارد
دریا دریا دریا؛ عاشق شده این دل!
دریا دریا دریا بوی نم ساحل...
زیباترینی تو! باران که میبارد...
جانا بگو قلبت؛ حال مرا دارد
زلف خود را شانه کردی؛ این دلم را دیوانه کردی!
روی شن ها رد پایت؛ عاشقم باش تا بی نهایت!
دریا دریا دریا؛ عاشق شده این دل!
دریا دریا دریا بوی نم ساحل...
زیباترینی تو! باران که میبارد...
جانا بگو قلبت؛ حال مرا دارد
دریا دریا دریا؛ عاشق شده این دل!
دریا دریا دریا بوی نم ساحل...
زیباترینی تو! باران که میبارد...
جانا بگو قلبت؛ حال مرا دارد

پیشونیمو بوسید... همه دست زدن و با هم از پیست زدیم
بیرون...

تا شب چند بار دیگه رقصیدیم... این شد یکی از قشنگ
ترین شب های من با امیر... ما با هم با خدایی که از بالا
بهمون نگاه میکرد کامل بودیم... زندگی سخت من تموم

شده بود و سر آغاز زندگی شاد و هیجان انگیز من با
امیر بود...
شب عروسیم شب یکی شدن من و امیر شبی تا آخر عمر
یادمون میموند... شب قشنگی که پر از شادی بود...
چی میتونستم بگم در برابر این همه شادی؟ مگه کلمه ای
بزرگ تر از خدایا هزاران بار شکر ت هم وجود داشت؟
سختی ها تموم شده بودند کینه ها از بین رفته بودند... و
فقط عشق بود و عشق...

بویسده: زهرا جمالور



خیره شدم به سر هنگ....

سر هنگ_ سوال نیست؟

من و امیر_ خیر

سر هنگ_ موفق باشید...

من و امیر احترام نظامی به سر هنگ صادقی گذاشتیم و
از اتاقش زدیم بیرون...

طالع دار
امیر_هعی خدا... تازه داشتن یه نفس راحت میکشیدم که
باز شروع شد...

باران_کم غور بزن تنبل خان... اتفاقا دلم تنگ شده بود
واسه یه پرونده ی پیچیده ی دیگه...

با هم خندیدیم و راه افتادیم سمت تیمون...
پرونده ی جدید و ور از ماجرای دیگه ای تو راه بود اما
این دفعه من و امیر با هم آغازگرش بودیم و مطمئنا
پایانش هم با بودیم...
کنار اون موفق تر میتونستم باشم... با هم قدم برمیداشتیم
توی جاده ای دراز و پر ماجرا که جاده ی زندگیمون
بود... و این بار با هم و با خدای بالا سرمون آغاز گر یه
ماجرای جدید بودیم... لبخند مامان و بالا رو حس
میکردم... اونا از توی بهش مواظبمون بودن... مواظب
خودمون و عشق پاک بین من و امیر...

پایان...

این بود پایان عشقی پاک که با کینه شروع شد اما پایانش
به عشقی پاک ختم شد... عشق زیباست... پر از ماجرا و
داستان است اما زیباست... سختی ها باعث میشوند که در

پایان زیبا تر هم به نظر برسد... پایان تمام سختی ها
خوشحالی است... سختی ها نفس گیر اما زودگذر
هستند... صبر و توکل به خدا بزرگ ترین کاری است که
در طول سختی ها باید کرد...

خیلی ممنون و سپاسگزارم که وقت با ارزشتون رو
گذاشتید و ما رو تا اینجا دنبال کردید... توی تک تک
لحظه های سخت رمان اشک ریختم و توی خوشحالی ها
خندیدم... امیدوارم خوشتون اومده باشه.. دوستون دارم...
منتظر رمان بعدی ما باشید.

تنها کانال من در روبیکا (@Roman_z_j) هست و
رمان های در حال تایپ اونجا آپ میشه.

ساعت پایان: ۱۶:۰۰

۷/۱/۱۴۰۰

نویسنده: زهرا جمالپور